

مستقیم با یک آدم حکومتی و هم از هیجان و خشم و اندوه تکرار دوباره‌ی ماجرا. به هر دری می‌زدم. حتا با کسی که می‌دانستم با یکی از نهادهای حکومتی زد و بند مالی و سیاسی داشته است تماس گرفتم. آن روزها حتا حاضر بودم با شیطان هم پیمان ببندم تا خبری از فرج به دست آورم. اما شیطانک‌ها کمکی نکردند.

پروین به من خبر داده بود که نام کسی که فرج با او جلوی باجه‌ی تمویض ارز قرار داشته، هاشمی‌ست. این نام برای غالبِ روشنفکرانی که در ایران زندگی می‌کردند بیگانه نبود. روزنامه TAZ روز ۲۴ آذر ۱۳۷۵ (۱۴ دسامبر ۱۹۹۶) نوشت:

«بر مبنای اطلاعات PEN آمریکا، روز ۱۳ آبان، مسئول روشنفکران ایران در سازمان امنیت با فرج سرکوهی در جلوی باجه‌ی تمویض ارز فرودگاه مهرآباد قرار گذاشته بود. هاشمی باید فرج سرکوهی را اسکورت می‌کرد. بر مبنای این اطلاعات PEN آمریکا ادعا می‌کند که فرج سرکوهی در چنگ مأموران امنیتی است.»

کم کم گوشه‌هایی از معمای دستگیری فرج برایم روشن می‌شد.

ناصر مهاجر اولین بار پیشنهاد تشکیل کمیته‌ی سراسری برای دفاع از فرج را مطرح کرد. این پیشنهاد درست، منطقی و لازم بود. اما با توجه به کمبود امکانات و پراکندگی و گوناگونی سلیقه‌ها و عقیده‌ها شکل‌گیری چنین کمیته‌ای بعید به نظر می‌رسید. وانگهی بدون وجود یک مرکز تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی هم اقدامات کم نظیری رخ می‌داد.

۴۰۸ نفر از افراد اپوزیسیون با افق‌های مختلف سیاسی از ۱۱ کشور مختلف نامه‌ای خطاب به پطروس غالی - دبیر کل ملل متحد - امضا کردند و از او خواستند در باره وضعیت فرج تحقیق کند: «رفتار جمهوری اسلامی با فرهیختگان و روشنفکران دگراندیش و دگر خواه چندان خشونت بار و خودسرانه بوده است که اهل اندیشه و قلم در ایران همه‌ی این سال‌ها را با بیم جان و اضطراب روزمره و بی‌پناهی در برابر قدرت به سر کرده‌اند... آقای دبیر کل، ما امضا کنندگان این نامه که خود از شمار روشنفکران جلای وطن کرده‌ایم، بیمناک جان و سلامت فرج سرکوهی هستیم و از شما به اعتبار مقام و مسئولیت خطیری که بردوش دارید، درخواست می‌کنیم که پیرامون وضع و سرنوشت این نویسنده و روشنفکر ایرانی تحقیق و پیگیری کنید.»

بیش از ۴۰۰ نفر از شخصیت‌های مهم سیاسی، ادبی، دانشگاهی و از فعالان حقوق بشر فرانسه هم بیانیه‌ای برای نجات جان فرج امضاء کردند. در آلمان بسیاری از شرق شناسان و روشنفکران کشور نامه‌ای به هلموت کهل نوشتند و از او خواستند برای آزادی فرج اقدام کند. شماری از احزاب سیاسی چپ و ترقی خواه نیز با صدور اعلامیه‌هایی، نقض حقوق بشر در ایران را محکوم کردند و از جمهوری اسلامی خواستند که در باره‌ی سرنوشت فرج موضع‌گیری کند.

۲ دی ۱۳۷۵ (۲۲ دسامبر ۱۹۹۶) در استکهلم مراسمی برای همبستگی با فرج برپا می‌شد که من هم از دعوت‌شدگان بودم. در یکی از روزهای اقامت در سوئد، به همراه نمایندگان از دو گروه فعال استکهلم (گروه دفاع از آزادی بیان در ایران - که دو روز بعد از دستگیری فرج تشکیل شده بود - و متخصصین چاپ در دفاع از فرج سرکوهی - که ۴۰ روز در اعتراض به دستگیری فرج تحصن کرده بودند) علی سرکوهی برادر فرج و آرنه روت (Arne Ruth)، با نماینده‌ی کمیسیون ایران که به تازگی در مجلس سوئد تشکیل شده بود، ملاقات کردم. آرنه روت از معتبرترین روشنفکران اروپا و سردبیر وقت یکی از معتبرترین روزنامه‌های سوئد DAGNES NYHETEN بود. او و یکی از خبرنگاران روزنامه - پریانسون (Par Jönsson) - در سفر آخر فرج به سوئد با او گفت و گو کرده بودند و متن آن گفت و گو در روزنامه‌شان چاپ شده بود. آرنه روت و پریانسون فرج را خوب می‌شناختند. از اولین روزهای دستگیری فرج، همراه ما بودند. در سفر پریانسون به ایران، دوستی نزدیک تری بین او و فرج به وجود آمده بود. یک روز که به فرج تلفن کرده بودم، گفت مشغول پختن غذا برای مهمانش است. گفت که مهمانش روزنامه‌نگاری سوئدی و آدم جالبی است. و گفت که او را به کتابفروشی‌های روبه روی دانشگاه برده، برایش کتابی خریده و مهمانش را متعجب کرده است. فرج برای آرنه و پریانسون تنها یک سوژه‌ی خبری نبود. یک دوست بود. همان رابطه‌ای که ما با توماس در گر خبرنگار TAZ داشتیم، علی برادر فرج با آرنه و پریانسون داشت.

اینجا و آن جا شایعه‌ی آزادی فرج را می‌شنیدیم. این شایعه به ویژه در آلمان بیشتر مطرح بود. جمعه ۳۰ آذر ۱۳۷۵ (۲۰ دسامبر ۱۹۹۶) در خانه‌ی علی برادر فرج بودم که تلفن زنگ زد. سالومه همسر علی گوشی را برداشت. چشمان سالومه هر دم گشاده تر می‌شد. ناگهان جیغ زد: «آقا فرج! یادم نیست چطور گوشی را گرفتم.

از توصیف خوشحالی ام عاجزم. گریه می‌کردم. گریه می‌کردیم. دوتایی. باورم نمی‌شد که در خانه‌ی خودمان باشد. از دوستان و خانواده‌ام شاهد آورد و اطمینان داد که در خانه مان است. به همه‌ی شماره‌هایی که در برلین داشت تلفن کرده بود. سراغ بچه‌ها را گرفت. مرتب می‌پرسید حالشان خوب است؟ تو خوبی؟ اشک‌های نریخته‌ای که انباشت شده بود سرازیر می‌شدند. بعد از مدتی که هیجان مان فرو نشست، گفت که در فرودگاه مهرآباد مصاحبه‌ی مطبوعاتی کرده و به دلیل آن مصاحبه از من عذرخواهی کرد. گفت که مصاحبه، به مسائل سیاسی مربوط نبوده و فقط به مسائل خصوصی ما مربوط می‌شد.

هیچ نپرسیدم که چه گفت و چه گفتند. هیچ چیز اهمیت نداشت جز زنده بودنش. تنها از آمدنش پرسیدم. گفت که پاسپورت ندارد.

قبل از پدیداری فرج، وزارت اطلاعات به اسماعیل در شیراز، به پروین و خانواده‌ام خبر

داده بود که فرج در حال بازگشت به ایران است. حتا ساعت ورودش را هم اطلاع داده بودند. پروین به فرودگاه نرفته بود؛ نخواستہ بود که در نمایش وزارت اطلاعات شرکت کند. روز اول دی ماه ۱۳۷۵ (۲۱ دسامبر ۱۹۹۶) کیهان چاپ تهران خبر ورود فرج را به ایران چاپ کرد. همراه بخش هایی از مصاحبه ی مطبوعاتی اش.

پس از این مصاحبه دوباره دچار وحشت شدم. نمی دانستم فرج در چه موقعیتی است و چه باید کرد و چه نباید کرد. خبرنگاران و دوستان هم جویای ماجرا بودند. یکی دو روزی به سئوال ها جواب ندادم. اما سرانجام به این نتیجه رسیدم که حرف بزنم. متقاعد شده بودم که حرف زدن، مفیدتر از سکوت است. سرانجام با رادیو فرانسه مصاحبه کردم. به تناقض هایی که در این به اصطلاح مصاحبه بود اشاره کردم. به این که چطور امکان دارد فرج ۴۷ روز در اروپا باشد و هیچگونه تماسی با ما نگیرد و یک باره با رسیدن به ایران به هزارجا تلفن بزند و همه ی دنیا را بگردد و من را در سوئد و بچه ها را در آلمان بیابد. این را هم گفتم که از روز جمعه چندین بار با ما حرف زده و ... با این حال افکار عمومی هنوز سردرگم بود. خودم هم گیج و منگ بودم و از چند و چون ماجرا سردر نمی آوردم. ۳۰ آذر (۲۰ دسامبر) کانون نویسندگان در تبعید با صدور بیانیه ای اعلام کرد: «رژیم آزادی کش جمهوری اسلامی سرانجام در برابر فشارهای بین المللی تسلیم شد و پس از ۴۷ روز حاشا، بالاخره ناگزیر از آن گردید که با اجرای نمایشنامه ای مضحک، بر شکست قطعی خود اذعان کند.»

خبرنگاران بدون مرز هم در بولتن خبری شماره ۱۴ خود نوشتند که: «شک به این نمایش بجاست و... سرکوهی زیر فشار گذاشته شده و زندگی اش چون گذشته در خطر است.» TAZ در شماره ی ۲۲-۲۱ دسامبر ۱۹۹۶ خود نوشت:

«۵۰ روز پیش، عفو بین الملل، خبرنگاران بدون مرز، انجمن قلم (PEN) و بسیاری نهادهای دیگر به کهل نامه نوشتند و آزادی فرج را خواستار شدند. در همه ی نامه ها آمده بود که مراکز رهبری ایران، بدون فشار محافل غربی، حاضر به آزادی و تأمین جان این نویسنده نخواهند شد. رژیم ایران واکنش نشان داد و در یک نمایش روزنامه نگار ایرانی به صورت توریست در فرودگاه نشان داده شد. این نمایش پرسش های زیادی را طرح کرده است. آیا دولت ایران قصد دارد کسانی را که از جان فرج سرکوهی دفاع می کردند، به تمسخر بگیرد؟... یک چیز روشن است؛ به خیلی از سئوال ها نمی توانیم جواب بدهیم. برای یک آن مجموعه ی اعتماد ما به دنیا و دور و برمان دچار لرزش و لغزش شد.»

لرزش اعتماد را در همه جا می دیدم.

جلسه ای که قرار بود در استکهلم برپا شود، ۲۲ دسامبر برگزار شد. برگزار کنندگان جلسه

نمایش وزارت اطلاعات را باور نکرده بودند و ماجرای فرج را تمام شده نمی‌دانستند. شنیدن حرف‌های جیک که از سوی PEN آمریکا تلفن زد و اطمینان داد که تا خروج فرج از ایران، مسئله او را دنبال می‌کنند، قوت قلب بزرگی بود. دوستان سوئد از جمله شعله ایرانی و معود مافان با وزارت خارجه تماس گرفته بودند و خواستار آن شده بودند که سفارت سوئد در تهران برای خروج فرج اقدام کند. وزارت خارجه هم به آن‌ها اطمینان داده بود که کافی است پای فرج به سفارت سوئد برسد تا ترتیب خروج فرج از ایران داده شود. چگونه باید این خبر را به فرج می‌دادیم؟ گمان می‌کردم تلفن تمام آشنایانم در تهران در کنترل وزارت اطلاعات است. به یکی از اقوامم که اطمینان داشتم، تلفن کردم. آنقدر پیچیده حرف زدم که شک کردم حرفم را گرفته باشد. و این در حالی بود که هیچ حدس نمی‌زدم فرج در خانه‌ی خودش محبوس باشد.

هر روز یک بار با فرج حرف می‌زدم. بعد از چند روز، لحن خسته‌ی فرج، به صدایی نگران و هراسان تبدیل شد. می‌گفت: «کیهان هوایی به من بند کرده.»

کیهان هوایی، ۵ دی ۱۳۷۵ (۲۵ دسامبر ۱۹۹۶) مطلبی نوشت با عنوان "گمشده‌ی مجله آدینه در آلمان پیدا شد":

«دست‌اندر کاران مجله‌ی آدینه که گویا از محل اقامت همکار خود مطلع بودند، در شماره ۱۱۴ این نشریه با چاپ عکس فرج سرکوهی طی خبری با تیتروبی خبری از سرنوشت فرج سرکوهی مدعی شدند که برخی شایعات که به دفتر مجله نیز رسیده‌اند از این حکایت دارند که فرج سرکوهی در آلمان دیده شده است. آدینه همچنین شایعه‌ی دیگری را به این صورت مطرح کرد که فرج سرکوهی به یکی از دوستان نزدیک خود در تهران نامه‌ای نوشته است. وی ادعا کرد که برای گفت و گو با مقامات قضایی ایران به عشق آباد رفته است... وی افزود: همسر و دو فرزندم در آلمان زندگی می‌کنند که وقتی از قصد همسر برای جدایی مطلع شدم به آلمان رفتم تا فرزندانم را به ایران بیاورم... ولی متأسفانه به علت هیاهوی همسر قضیه جنبه‌ی سیاسی به خود گرفت و من نتوانستم فرزندانم را به ایران بازگردانم. فرج سرکوهی مشخص نکرد با کدامیک از همسرانش اختلاف پیدا کرده است.»

در یکی از تماس‌های تلفنی مان فرج گفت که به او گفته‌اند که باید با پروین ازدواج کند. صدایش به قدری افسرده و غمگین بود که شوخی‌های من نه تنها مرهمی نبود، که حالش را بدتر کرد. گفت: «ادعایی کرده‌اند و می‌خواهند آن را ثابت کنند.» وضع روحی اش نگرانم می‌کرد. شکستن حریم خصوصی زندگی آدم‌ها، آن‌هم تا این حد را نمی‌فهمیدم. تنها حسی که نداشتم حسادت بود. اما چیزهایی در مغزم جا نمی‌افتاد. نمی‌دانستم آن‌جا چه می‌گذرد. نمی‌فهمیدم چرا کار وزارت اطلاعات به جایی کشیده شده که می‌خواهد دو نفر را وادار به ازدواج کند. به

آن‌ها گفته بودند می‌توانند بعد از مدتی از هم جدا شوند. ازدواج و یا جدایی فرج و پروین چه نفعی برای رژیم داشت؟ رهایی و آرامش فرج را می‌خواستیم. در گفت و گوهای تلفنی مان سعی می‌کردم او را آرام کنم. اواسط دی ماه (اوایل ژانویه) بود که از فرج نامه‌ای رسید. نامه را به خانه‌ی نسرین بصیری فاکس کرده بود و هم او بود که آن را به دستم رسانید.

«امروز ۱۴ دی ماه است. من فرج سرکوهی این یادداشت را با عجله و شتاب می‌نویسم به امید آن که روزی کسی یا کسانی آن را بخوانند و افکار عمومی دنیا و ایران و به ویژه فریده و آرش و بهار یعنی کسانی که آن‌ها را عاشقانه دوست دارم، با خواندن آن از ماجرای هولناکی که بر من گذشته است آگاهی یابند. ... نمی‌دانم تا کی وقت دارم. هر لحظه در انتظار دستگیری مجدد هستم؛ یا حادثه‌ای که در آن به قتل برسم و مرگ من خودکشی وانمود شود. شکنجه و زندان و مرگ در انتظار من است. ... من قربانی نقشه و طرحی شدم که وزارت اطلاعات ایران آن را طراحی و اجرا کرده. ... مرا کتک زدند. آخر شب یک مأمور، که آقای هاشمی او را مأمور بلند مرتبه معرفی کرد آمد و گفت که ما می‌خواهیم ترا قربانی کنیم تا دیگران بترسند و روشنفکرها به دنبال کار خود بروند. ... از همان روز اول یا دوم گفتند که تو مفقودالاعلام شده‌ای. ... تو مدتی در زندان انفرادی می‌مانی و پس از بازجویی و مصاحبه و تحقیقات ترا می‌کشیم و جسدت را پنهانی خاک می‌کنیم یا در آلمان می‌اندازیم... فشارهای وحشتناک شروع شد. هیچکس حال روحی و روانی مرا درک نخواهد کرد. محکومی به مرگی بودم که هیچ امیدی نداشتم. ... ممکن است کسی بپرسد که چرا من به این همه ذلت و نکبت تن دادم و چرا حاضر شدم هر چه آن‌ها گفتند را انجام دهم. نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. اما فشار روحی و جسمی مرا کاملاً ویران و نابود کرده بود. من فقط می‌خواستم زودتر کار تمام شود و مرا بکشند. ... من در زندان بودم. زنده به گور، در انتظار مرگ. من ۸ سال در زندان شاه بودم و در زمان شاه چندین بار دستگیر و زندانی شدم؛ اما همه آن ۸ سال به اندازه ۵ دقیقه از این ۴۷ روز زجر آور نبود. می‌دانم که کسی نمی‌تواند زجر و ذلت و بدبختی مرا تصور کند. کتاب جرج اورول ۱۹۸۴ در برابر ماجرای من هیچ است. ... نمی‌دانم واقعیت و حقیقت مظلوم را خواهید فهمید... زندگی من تا ۱۳ آبان ماه شرافتمندانه بود.»

از رنج و اندوه و تنهایی اش و از "ویران" شدنش دلم آتش گرفت. ای کاش در ایران و در کنارش بودم. عمق تنهایی اش برایم خرد کننده بود. او که تجدید نظر کردن در همه چیز و شک به همه چیز ویژه گی اش بود، اکنون به چه می‌اندیشید؟ بر او چه می‌رفت اکنون که پُر بود از شور زندگی و یاد گرفته بود لحظه لحظه زندگی را ببلعد. این پرسش‌ها و تصاویری که در خیال

ساخته بودم و بسیاری چیزهای دیگر به ذهنم هجوم آورد. آن شب غم انگیزترین لحظه‌ی ماجرای فرج برای من بود. نکاتی هم در نامه بود که متعجبم می‌کرد. نوشته بود که او و دیگر نویسندگان فکر می‌کردند ۲ جناح در نظام وجود دارد و وزارت اطلاعات جزو جناحی است که موافق سخت‌گیری نیست. تا جایی که به یاد داشتم فرج هرگز این دیدگاه را نداشت و کاملاً مخالف این نظریه بود. فرج هرگز توهمی در این زمینه نداشت. از آدم تیزهوش و دورنگر و با تجربه‌ای مانند فرج بعید بود که به دام آن‌ها بیفتد و گول هاشمی را بخورد. چه شده بود؟ به افشاء نظر غلطی برخاسته بود، حتا با متهم کردن خودش به داشتن آن. باورش اما برایم سخت بود. چرا گفته بود ۳ روز بعد از دستگیری اش و یک روز بعد از مرگش نامه چاپ شود؟ چرا ۳ روز؟ پیش بینی چه چیزهایی را کرده بود. اصلاً چرا نباید نامه همین امشب چاپ می‌شد. روی نامه نوشته بود: برای فریده. کاملاً محرمانه! پای جان در میان است.

با این نامه چه باید می‌کردیم.

بعد از اینکه حسابی با نسرین گریه کردیم، به فکر چاره افتادیم. اول سر فاکس‌ها را کردیم. سر فاکس‌ها شماره‌ی محل کار اسماعیل در شیراز را داشت و در صورت افشای نامه، خطری جدی برای اسماعیل بود. نامه را اسماعیل فاکس کرده بود. بعدها شایعه‌ی نادرستی پخش شد که نامه را فرج فاکس کرده است. قرار شد چندین کپی از نامه بگیریم و در جاهای مختلف پنهان کنیم. این نامه نه تنها سند مظلومیت فرج، بلکه حکایت دردناک همه‌ی کسانی بود که بار سهمگین ستم را یا با خود به گور بردند و یا زیر آن له شدند. همه‌ی آن کسانی که مجال و فرصت روایت درد و رنج خود را نیافتند.

فردای آن شب سر فاکس‌ها و نسخه‌ای از نامه‌ی فرج را به آلیسا فوس (Alica Fuss)، رئیس جامعه‌ی بین الملل دفاع از حقوق بشر آلمان، سپردیم. پیرزن مبارزی که همه‌ی عمر برای اعتقاداتش جنگیده بود. نوروز ۱۳۷۵ (مارس ۱۹۹۶) که فرج به دیدار ما آمده بود، ملاقاتی هم با آلیسا داشت و اطلاعاتی درباره‌ی وضعیت حقوق بشر در ایران به او داده بود. مضمون نامه‌ی فرج را به او گفتیم و نظرش را نسبت به چاپ نامه پرسیدیم. آلیسا گفت که باید به خواست فرج احترام گذاشت. آلیسا فوس آبان ۷۶ (نوامبر ۹۷) درگذشت و نتوانست نتیجه‌ی زحماتش را ببیند. اما فرج در همان روز آمدنش به آلمان یعنی ۱۶ اردیبهشت ۷۷ (۶ می ۱۹۹۸) در مراسم بزرگداشت آلیسا در برلین شرکت کرد. سر فاکس‌ها هنوز در خانه‌ی آلیسا است.

نسرین خیلی زود ترجمه‌ی نامه‌ی ۱۴ صفحه‌ای فرج را به پایان رساند. اما تا نامه را به چاپ نرساندیم بار سنگین اش بر دوش مان بود. دشوارتر آن که چاپ نامه به مرگ یا دستگیری مجدد فرج گره خورده بود. احساس تلخی که یارای بیانش را ندارم. دلم می‌خواست نامه چاپ شود تا همه‌ی جهانیان ماجرا را بدانند. اما دلم نمی‌خواست فرج زندانی یا کشته شود.

برای نجات فرج به فکر خروج غیر قانونی او از کشور افتادم. حالا، اوضاع از قبل هم دشوارتر و خطرناک تر شده بود. عده‌ای داوطلب شدند که فرج را از کشور خارج کنند. نمی‌شناختمشان. گفتم خطرناک است. به کسانی که اطمینان بیشتری داشتم رو آوردم. یکی از آن‌ها ابوالحسن بنی‌صدر بود. پیغام داده بود که عجله نباید کرد. فرج تحت کنترل شدید است و باید در موقعیت مناسبی به او نزدیک شد. موقعیت مناسب اما آیا هرگز دست می‌داد؟

روزهای سختی بر فرج می‌گذشت. هر شب با او حرف می‌زدم. با زبان ایما و اشاره از رسیدن نامه می‌پرسید. اشاره‌های او را می‌فهمیدم، اما جواب پرسش را نمی‌دانم می‌گرفت یا نه. چون بارها و بارها به شکلی پی‌آن را می‌گرفت. سعی می‌کردم دل‌داری‌اش دهم. فایده‌ای نداشت. هر دو در موقعیت‌های متفاوت، روزهای سختی را می‌گذرانیدیم. عده‌ای نسبت به فرج دچار تردید شده بودند و برخی تردیدهایشان را به روشنی باز می‌گفتند. مجبور بودم سکوت کنم و خون دل بخورم. وقتی در ملاقات با یکی از اعضای عفو بین‌الملل فهمیدم که این سازمان نامه‌ای نوشته و با اشاره به آزادی و سلامت فرج پیگیری فعالیت‌های امنیتی را بی‌مورد خوانده، از عصبانیت منفجر شدم. همراه این نامه کپی پاسپورت فرج بود که مهر ورود به فرودگاه هامبورگ را داشت. مهری که جعلی بودنش بارها در مطبوعات آلمان مورد بحث قرار گرفته بود. آلمانی‌ها مدتی بود که دیگر از مهرهای جوهری استفاده نمی‌کردند. علاوه بر این مهر موجود در پاسپورت فرج استاندارد نبود. دولت آلمان اما پی‌ماجرای او را نگرفت. اگر می‌خواست که پیگیر ماجرا شود، باید از دولت ایران شکایت می‌کرد؛ که نمی‌خواست بکند.

باید کاری می‌کردم. از هاینر بیله فلد (Heiner Bielefeldt) یکی از اعضای سازمان عفو بین‌الملل که مورد اعتمادمان بود و در دوران اولین دستگیری فرج به یاری‌مان شتافته بود، خواهش کردم به برلین بیاید. نمی‌خواستم تلفنی مسئله‌ی نامه را به او بگویم و او صبح روز شنبه خودش را به برلین رساند. ترجمه‌ی نامه فرج را پیش رویش گذاشتم و از او خواستم که آن را بخواند. چهره‌ی او، درون منقلب شده‌اش را نشان می‌داد. از هاینر خواهش کردم از این نامه با کسی حرف نزنند. گفتم چون شنیده‌ام که در "عفو" تمایل به بسته شدن پرونده‌ی فرج به وجود آمده است، او را از وجود نامه و وضعیت فرج مطلع کرده‌ام. هاینر گفت که: «اتفاقاً فردا جلسه مهمی دارم. به موقع خبر این نامه را به ما دادی. اما حتماً باید راجع به این نامه با یک نفر دیگر صحبت کنم.» نمی‌دانم در نگاهم چه دید که گفت: «مطمئن باش از تلفن استفاده نمی‌کنم و با او در فضای باز قرار ملاقات خواهم گذاشت.»

شنبه و یکشنبه ۶ و ۷ بهمن (۲۵ و ۲۶ ژانویه) به گمانم سخت‌ترین روزهای فرج بود. در ناامیدی مطلق بود و می‌گفت که به آخر خط رسیده است. یکشنبه ۲ بار با او صحبت کردم. گفتم که: «آخر شب هم زنگ بزن.» انگار وصیت می‌کرد. سخت‌دل نگران بچه‌ها بود. می‌گفت:

«از این به بعد باید هم مادرشان باشی و هم پدرشان.» به نظر می‌رسید آنچه در نامه‌اش پیش بینی کرده بود مرگ یا دستگیری به زودی روی می‌دهد و او از این رویداد با خبر است. سعی می‌کردم که روحیه‌اش را تقویت کنم. گفتم که کپی پاسپورت‌اش را دیده‌ام. گفتم که همه می‌دانند که مهر ورود به فرودگاه هامبورگ قلابی است. گفتم که خیلی‌ها دنبال کارش هستند و خبرهای مربوط به او را با دقت دنبال می‌کنند. چقدر دلم می‌خواست با قدرتی جادویی دستم را دراز می‌کردم و ذرات وجود فرج را از سیم تلفن بیرون می‌کشیدم.

از تلفن عمومی تا محل اقامت‌مان گریه کردم. پا به پا می‌کردم تا دیرتر برسم. نیاز به تنهایی و فکر کردن داشتم. نمی‌خواستم احساساتم را جلوی بچه‌ها نشان دهم. آن شب تا صبح خوابم نبود. دوشنبه ۸ بهمن (۲۷ ژانویه) مثل هر روز به تهران زنگ زدم. مادر فرج می‌نالد. گفت که: «فرج و اسماعیل صبح از خانه رفته‌اند و نه آمده‌اند و نه زنگ زده‌اند.» به دوستان نزدیک تلفن کردم و اطلاع دادم که چند ساعتی است از فرج و اسماعیل خبری نیست. بعد از ظهر زنگ زدم. کسی گوشی تلفن را برنداشت. به خانه‌ی مادرم تلفن کردم. گفت که: «مادر فرج حالش وخیمه و پدرت او را به بیمارستان برده.» تردید نداشتم که حادثه رخ داده است. از یکی از نزدیکان مان خواستم که برای گرفتن خبری از فرج به یکی از مراکز اطلاعات برود. به او می‌گویند: «اسماعیل و فرج از راه آبی فرار کرده‌اند. چرا اینجا به دنبال آن‌ها آمده‌ای؟»

نقشه‌ی خوبی برای از بین بردن شان کشیده بودند: هنگام خروج غیر قانونی از کشور، کشته شدند. دیگر آیا هرگز آن‌ها را خواهیم دید؟ خبر ناپدید شدن فرج و اسماعیل را منتشر کردم. ۹ بهمن ۷۶ (۲۸ ژانویه) خبرنگاران بدون مرز نامه‌ای به هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور وقت نوشتند و نگرانی خود را نسبت به سرنوشت فرج اعلام کردند. سه روز باید صبر می‌کردیم. برای چاپ به موقع نامه، متن ترجمه شده را به توماس دادیم. درباره‌ی نامه با علی برادر فرج در سوئد و ابراهیم آوخ در پاریس صحبت کردم. آوخ یکی از دوستان دیرین و صمیمی فرج بود. سال‌ها در زندان‌های مختلف زمان شاه با هم بودند. او و همسرش در خارج کشور از یاری دهندگان ما بودند. آن‌ها از نخستین روز ماجرا، هر گونه کمکی کرده بودند و تا پایان صمیمانه کنارماندند. ترجمه‌ی آلمانی و متن فارسی نامه را برای علی و ابراهیم فاکس کردم. احساس سبکی می‌کردم. علی، نامه‌ی فرج را به آرنه روت داد. ۱۱ بهمن ۱۳۷۶ (۳۰ ژانویه ۱۹۹۷) ترجمه‌ی نامه‌ی فرج در **TAZ** و **DAGNES NYHETEN** چاپ شد. به همت آرنه ترجمه‌ی فرانسه و انگلیسی آن نیز در لوموند و گاردین آمد. آن روز صبح که نامه و عکس فرج را در **TAZ** دیدم احساس دوگانه‌ای داشتم. اندوهناک بودم و خوشحال. می‌دانستم پس از چاپ نامه، اگر زنده باشد بیشتر آزارش می‌دهند. اما این را نیز می‌دانستم که با چاپ نامه، او زیر شدیدترین شکنجه‌های جسمی احساس رهایی خواهد کرد. رژیم را افشا کرده بود. نامه‌ی فرج متنی تاریخی بود که افکار عمومی

جهان را تکان داد. سیلی محکمی بود به گوش رژیم‌ی که ۱۸ سال شکنجه و اعدام کرده بود و چنان که باید و شاید بهای آن را نپرداخته بود. اکنون سندی منتشر شده بود که صدای همه‌ی شکنجه شده‌ها را به گوش جهانیان می‌رساند. بعدها که فرج نجات پیدا کرد و به خارج آمد، تعریف کرد وقتی زیر کتک فهمید که نامه چاپ شده است، چه نیرویی پیدا کرد.

از بعد از ظهر آن روز دیگر تلفن قطع نشد. نرین می‌گفت همه‌ی کسانی که تا دیروز دنبال شان می‌دویدیم که چیزی در باره فرج بنویسند، حالا ساعت‌هاست که در صف نشسته‌اند. بیش تر روزنامه نگاران نشریات صاحب نام آلمان از شهرهای مختلف خود را به برلین رسانده بودند. عکس‌های خانوادگی مان که برای هیچ کس جز خود ما جاذبه‌ای نداشت، اکنون دست به دست می‌شد و از روزنامه‌ها و مجله‌ها سر در می‌آورد. باید به حرف عکاس‌ها گوش می‌دادم تا عکس "جالب" و "خوب" بگیرند. احساس خوبی نداشتم. انتظاراتشان، گاهی عصبانی‌ام می‌کرد؛ سر باز می‌زدم. برخی از آن‌ها می‌خواستند متأثر باشم و ترخم جلب کنم. یا می‌خواستند عکس فرج را در دست بگیرم تا آن‌ها عکس مورد نظرشان را بگیرند. به یاد یکی از دوستانم افتادم که با تصویر شوهر شهیدش در دست، عکس گرفته بود. آن عکس همیشه عصبانی‌اش می‌کرد، می‌گفت: «آن روزها به اختیار خود نبودم.» وضعیت من با وضعیت دوستم قابل مقایسه نبود؛ می‌خواستم تا آن جا که ممکن است اختیارم دست خودم باشد. بارها به من پیشنهاد شد که در هیئت زنی ظاهر شوم که شوهرش به مخاطره افتاده و آزادی او را می‌خواهد و از این چارچوب فراتر نمی‌رود. می‌گفتند که این شیوه برای امنیت فرج مفیدتر است. حتا در یکی از جلسات مردی گفت: «وقتی شما این قدر محکم حرف می‌زنید و فرج را سمبل یک جریان معرفی می‌کنید، همدردی کسی را بر نمی‌انگیزید. اشک شماست که دل‌ها را می‌سوزاند و مردم را وادار می‌کند تا به فرج کمک کنند.» من اما از زنجوره زدن بیزار بودم. گاهی نمی‌توانستم جلوی احساسم را بگیرم. اما هنگامه‌ی گریستن لحظه‌های خلوت من بود. کارهای مهم تر و مفید تری در پیش بود. شاید سر سختی در روزهای دشوار زندگی یکی از ویژگی‌های من است. این را بارها آزموده‌ام. به دست دادن چهره‌ی زنی گریان و ذلیل کار من نبود.

پس از انتشار نامه‌ی فرج، کارزار برای نجات او گسترده تر شد. اپوزیسیون خارج کشور و به ویژه جناح چپ به طور وسیع و همه جانبه به جنبش در آمد و سازمان‌های بین‌المللی با شدت و حدت بیش تری وارد عمل شدند.

۱۱ بهمن ۱۳۷۵ (۳۰ ژانویه ۹۷) PEN آمریکا در نامه‌ی سرگشاده‌ای که بخشی از نامه‌ی فرج هم در آن آمده بود، نوشت: «این سخنان شجاعانه و صادقانه باید در تمام رسانه‌های گروهی منعکس شود... ما به جهانیان توصیه می‌کنیم که بی هیچ تعللی در سرنوشت سرکوهی دخالت موثر و مستقیم داشته باشند.» از این پس شاخه‌های PEN در سراسر جهان فعالانه وارد صحنه شدند.

عفو بین الملل با صدور اطلاعیه‌ای برای نجات جان فرج و اسماعیل و همین طور پروین را که از روز جمعه ۵ بهمن (۲۴ ژانویه) گم شده بود، پرونده‌ی آنها را اضطراری اعلام کرد.

شنبه ۱۳ بهمن ۱۳۷۵ (اول فوریه ۱۹۹۷) بود که علی برادر فرج از سوئد تلفن کرد و گفت یکی از دوستان سابق علی و اسماعیل از دوبی تلفن کرده و گفته که با ۲ میلیون تومان حاضر است فرج و اسماعیل را از کشور خارج کند. علی مشکوک بودن ماجرا را دریافته و قبول نکرده بود. گفته‌ی مأمور وزارت اطلاعات را به یاد آوردم که: «آن‌ها از مرز آبی فرار کرده‌اند.» علی مرتب زنگ می‌زد و می‌گفت که دوستش دست از سرش بر نمی‌دارد و نمی‌داند چه کند. قرار شد علی در تماس بعدی، به دوستش بگوید که می‌خواهد با فرج یا اسماعیل شخصاً صحبت کند. طرف، در جواب گفته بود: «آن‌ها در شرایطی نیستند که بتوانند تلفن کنند.» اما چند دقیقه بعد، اسماعیل پای تلفن می‌آید و چند کلمه‌ی حرف می‌زند و می‌گوید: «جون بکن.» با این که یقین داشتیم توطئه‌ای در کار است، در خواست قاچاقچی‌ها را پذیرفتیم. علی تمام مکالمه را ضبط کرده بود. با استناد به آن‌ها و برای جلوگیری از هر گونه سؤاستفاده‌ای، نامه‌ای به PEN و "عفو" سوئد نوشت و شرح کامل ماجرا را آورد. این نامه روز ۶ فوریه ۱۹۹۷ در روزنامه DAGNES NYHETER استکهلم چاپ شد.

خود علی باید نقش‌اش را در ماجرای فرج بنویسد. او در سوئد و کشورهای اسکاندیناوی نقشی فعال داشت. پیش از این ماجرا هم برای من دوستی صمیمی بود که همواره می‌توانستم به او تکیه کنم. قبل از سفر به خارج کشور ارتباط عمیقی با بچه‌ها داشت که اکنون مسئولانه تر شده بود. محبت کم نظیر او و همسرش سالومه در روحیه‌ی بچه‌ها بسیار مؤثر بود. ۲ میلیون تومان را هم علی جور کرد و به شکلی به دوبی فرستاد. از دوبی و دوست سابق علی و اسماعیل دیگر خبری نشد. فردای آن روز یعنی یکشنبه ۱۴ بهمن (۲ فوریه) ایرنا اعلام کرد: «فرج سرکوهی در حال اقدام به فرار غیر قانونی از کشور بازداشت شده است.»

این خبر پس از دیدار معاون وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی با وزیر امور خارجه آلمان پخش شد. رادیو بین الملل فرانسه هم، آن روز از قول واعظی معاون ولایتی اعلام کرد: «روزنامه نگار ایرانی در تلاش برای خروج از کشور روز یکشنبه ۲ فوریه در بوشهر دستگیر شده و اینک در بازداشت به سر می‌برد.»

ماجرا را، کیهان چاپ لندن در شماره ۶۴۴ چنین روایت کرد:

«جمهوری اسلامی روز دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش (سوم فوریه) به هورت یشمن سفیر آلمان در تهران اطلاع داده بود که فرج سرکوهی هنگامی که قصد خروج غیر قانونی از کشور را داشت همراه با برادرش و دو قاچاقچی در نزدیک شهر بوشهر دستگیر شدند... مارتین رودمن سخنگوی وزارت خارجه‌ی آلمان بازداشت فرج سرکوهی را بی‌ارتباط

با قضیه ی میکونوس ندانست و خواستار روشن شدن وضعیت فرج سرکوهی شد و... گفت: نمی توان به هر قیمتی با جمهوری اسلامی روابط عادی داشت. اظهارات وی، اعتراض جمهوری اسلامی را برانگیخت.»

پس از اعلام رسمی ی دستگیری فرج، موج اطلاعاتیه و اعلامیه بود که صادر می شد. در اغلب این اطلاعاتیه ها آزادی اسماعیل و پروین هم خواسته می شد. عبدالکریم لاهیجی روز ۱۶ بهمن (۴ فوریه) اعلام کرد: «فدراسیون بین المللی حقوق بشر و خود من اعلام می کنیم که حاضریم و کالت فرج سرکوهی را به عهده بگیریم و من و ۳ وکیل بین المللی آماده ایم هر لحظه که جمهوری اسلامی اجازه دهد به ایران برویم و در دادگاه از سرکوهی دفاع کنیم.»

لوموند در تحلیل روز ۱۶ بهمن (۴ فوریه) نوشت:

«شواهد نشان می دهد دستگاه قضایی آلمان قصد دارد جمهوری اسلامی و سرانش را به خاطر ترور رهبران کرد محکوم کند. حکومت ایران سرکوهی را دستگیر و اعلام کرده است که او جاسوس آلمان و فرانسه است و به این ترتیب می خواهد به دولت آلمان فشار آورد و از صدور رأی محکومیت ایران در دادگاه جلوگیری کند. دستگیری این بار سرکوهی و ناپدید شدنش، صحنه آراییی حکومت ایران است برای رسیدن به هدف پیش گفته شده.»

در حالی که فعالیت بین المللی برای رهایی فرج و اسماعیل و پروین اوج می گرفت، خبرگزاری ها روز ۱۸ بهمن (۶ فوریه) خبر مصاحبه ی مطبوعاتی ی اجباری اسماعیل را مخابره کردند، از قول ایرنا:

«اسماعیل سرکوهی برادر فرج سرکوهی سردبیر مجله ی آدینه روز پنجشنبه گفت بر خلاف تبلیغات رسانه های غربی، برادرش از زمان بازگشتش به کشور از آلمان و ترکمنستان در تاریخ ۱۹ ژانویه هرگز دستگیر نشده است. اسماعیل و فرج سرکوهی پنج روز پیش هنگامی که با کمک قاچاقچیان تلاش می کردند به طور غیر قانونی از کشور خارج شوند بازداشت شدند...»

اسماعیل گفت برادرش هنگامی که در اروپا بوده با فردی به نام مهدی سامع یکی از رهبران گروه های ضد انقلاب در تماس بوده است... اسماعیل گفت فرج که فهمیده بود سؤزن مقامات را به خود جلب کرده، به منظور جلب حمایت آلمان اقدام به نوشتن نامه ای به همسرش (فریده زبرجد) نمود که اخیراً در رسانه های غربی بخصوص در آلمان انعکاس یافت. اسماعیل محتوای این نامه را به عنوان یک سناریو رد کرد... اسماعیل اعتراف کرد که این نامه را به همسر فرج فاکس کرده است. اسماعیل گفت که اکنون آزاد است و قصد دارد به شهر خود بازگردد. او از خامنه ای

رهبر انقلاب خواست برادرش را مورد عفو قرار دهد.»

همان روز مهدی سامع در یک اقدام به موقع اطلاعیه‌ای صادر کرد:

«هدف وزارت اطلاعات رژیم ایران از این دروغ آشکار، پرونده سازی هر چه بیشتر برای فرج سرکوهی است... اینجانب ضمن تکذیب این ادعای مسخره‌ی وزارت اطلاعات و محکوم نمودن دستگیری و شکنجه‌ی فرج سرکوهی و برادرش، از کلیه‌ی مجامع بین‌المللی مدافع حقوق بشر خواستار اقدام عاجل برای جلوگیری از شکنجه و آزار آقای فرج سرکوهی و برادرش و نجات جان آنان می‌باشم.»

روز بعد از مصاحبه‌ی مطبوعاتی اسماعیل، به او تلفن کردم. اولین جمله‌ای که به زبان آورد این بود: «تورو به خدا به من فحش نده و مرا ببخش.» طول کشید تا قانعش کنم که به هیچ وجه مقصر نمی‌دانمش. بعدها برایم نقل کرد که تا مرز خفگی سرش را در سطل آب کشیف نگه می‌دارند و چنان کتکش می‌زنند که سخته می‌کند و ناچار به بیمارستان منتقل می‌شود. زیر بار عذاب وجدان کاملاً خرد شده بود. به ویژه آن که مادرش هم او را سرزنش کرده بود و نخواسته بود که او را ببیند. بیمار بود و قلبش درد می‌کرد. اشاره کرد که می‌باید در اعماق آب‌های خلیج باشند. از حال فرج پرسیدم. گفت: «ما را از هم جدا کرده بودند و فرج را ندیدم. اما دستخطش را دیدم؛ می‌دانم که سالم است.» و افزود: «وقتی ما را از هم جدا می‌کردند فرج گفت مرا ببخش که پای تو هم به این ماجرا کشیده شد...» همه‌اش به فکر من بود و گریه کرد. من از مکالمه‌ام با اسماعیل حرف زیادی نزدیم. اما علی‌مضمون گفت و گو با برادر را در تاریخ ۱۹ بهمن ۷۵ (۷ فوریه ۱۹۹۷) به رادیو بین‌المللی فرانسه گفت:

«صدایش بسیار گرفته بود و لرزان و مضطرب حرف می‌زد... اشاره‌ای داشت به نامه‌ی فرج که در خارج منتشر شد... و از فشارهای خارجی که بر دولت ایران است. می‌گفت اگر این سر و صدای نامه بخوابد و فشارهای خارجی کم شود احتمال دارد که فرج را سریع‌تر آزاد کنند یا کمتر بر او فشار وارد کنند. من هم به ایشان گفتم که فی الواقع من فکر نمی‌کنم و این موضوع را خودش هم می‌داند که آزادی او و این که به هر حال هر دوی آن‌ها تا حالا زنده هستند فی الواقع مدیون همین نامه و فشارهای خارجی است. ایشان گریه‌اش گرفت و نتوانست صحبتش را ادامه بدهد.»

زندگی اسماعیل ۳۷ ساله که تمام زندگی‌اش در عشق به خانواده و فوتبال خلاصه می‌شد و هرگز با سیاست کاری نداشت، با ناپدید شدن فرج چرخش عظیمی کرد. اسماعیل از روز ۱۳ آبان ۱۳۷۵ (۳ نوامبر ۱۹۹۶) به رغم اصرار ما به آن که خود را کنار بکشد، یک لحظه برای نجات فرج آرام نشست.

اخباری که از ایران می‌رسید حاکی از آن بود که پس از انتشار نامه‌ی فرج و ماجرای که بر

او رفته بود، موجی از ترس و نگرانی در میان نویسندگان و روشنفکران پدید آمده است. بعد ها شنیدم که پیروز دوانی نامه‌ی فرج را چاپ و تکثیر کرده است.

پریانسون که پس از دستگیری مجدد فرج به ایران سفر کرده بود می گفت: «همه ترسیده‌اند و برخلاف سفر قبلی ام، کسی تمایل به دیدن من نشان نداد.» مسعود مافان سعی کرده بود به کمک او فرج را از ایران خارج کند اما پریانسون فقط توانسته بود فرج را ببیند.

سرنوشت پروین همچنان نامعلوم بود. روز جمعه ۵ بهمن (۲۴ ژانویه ۹۷) به بهانه‌ی زیارت با چادر از خانه خارج شده بود و از آن پس کسی از او خبری نداشت. مادر پروین از مادرم خواسته بود که برای کمک به پروین هر کاری که می توانم بکنم. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که ناپدید شدنش را به افکار عمومی و سازمان‌های حقوق بشر خبر دهم. عفو بین الملل در روز ۱۴ بهمن (۲ فوریه) اطلاعیه‌ای برای نجات جان پروین صادر کرده بود و وجدان‌های آگاه را به «اقدام فوری» برای نجات جان او فرا خوانده بود و این باعث شد که بسیاری از گروه‌ها و محافل اپوزیسیون برای نجات جان پروین به حرکت درآیند. روز ۱۳ آبان (۳ نوامبر) ساعت ۴ صبح، پروین همراه فرج به فرودگاه رفته بود؛ به رغم آن که می دانست که در آن جا فرج با مأموران امنیتی رژیم -هاشمی- قرار دارد و کار او بی خطر نیست.

اخبار آن روز فرودگاه را هم پروین به ما داده بود. در روزهای اول دستگیری فرج، از پروین خواسته بودم که از دوستان فرج در ایران کمک بخواهد. برای گرفتن خبر هر روز به خانه شان تلفن می کردم. در آن هنگام به خطری که متوجه پروین بود فکر نمی کردم. همه‌ی ذهنم متوجه‌ی فرج بود. چندی بعد خانواده‌ی پروین اطلاع دادند که از مزاحمت‌های تلفنی به تنگ آمده‌اند و از من خواستند که دیگر با پروین تماس نگیرم. نگرفتم. همه جانبه، عرصه را به پروین تنگ کرده بودند. چوب‌زن بودن اش را هم از وزارت اطلاعات می خورد و هم از جامعه‌ای که در همه‌ی لایه‌ها و سطوحش زن را مفسده ساز می داند. از محل کار دایمی اش اخراج شده بود و در هیچ یک از نشریات هم نشانی از او نبود. چه می کرد؟ کجا بود؟ روزگار را چگونه می گذراند؟ تا مصاحبه‌ی مطبوعاتی اسماعیل هیچ خبری از او نداشتیم. چند روزی پس از آن مصاحبه بود که به ما زنگ زد. با گریه می گفت که هاشمی آن‌ها را تهدید کرده و گفته بود که باید با فرج ازدواج کند و چون به این نتیجه رسیده بود که ازدواج با فرج به قیمت بدتر شدن وضعیت فرج تمام می شود و موقعیت او را خطرناک تر می کند، فرار را بر قرار ترجیح داده است. گفت که جز چند نفری از نزدیک ترین دوستانش، کسی از محل زندگی او خبر ندارد، حتا خانواده اش، و می پرسید که چه باید کند. از او خواستم در صورت امکان همه چیزهایی را که برایم تعریف کرده بنویسد و برایم فاکس کند. ۲۵ بهمن (۱۳ فوریه) نامه‌ی پروین به دستم رسید، همراه با فتوکپی شناسنامه‌ای که وزارت اطلاعات برای فرج تهیه کرده بود. در این شناسنامه نام من و بچه‌ها

نبود. تا فروردین ۱۳۷۶ (مارس ۹۷) گه‌گاه خبری از خودش می‌داد. از آن به بعد از او بی‌خبر ماندم؛ تا پس از اعلام رأی دادگاه فرج.

فعالیت بی‌نظیر اپوزیسیون در خارج کشور و فشارهای بین‌المللی، وزارت اطلاعات را وادار به اقدامی کرد که سابقه نداشت. برای فرج و من و بچه‌ها قرار تلفنی گذاشتند. اسماعیل به علی در سوئد خبر می‌دهد که چهارشنبه اول اسفند ۱۳۷۵ (۱۹ فوریه) فرج به خانه‌ی نسرین تلفن می‌کند. از ترس کنترل، شماره‌ی تلفن خانه‌ی یک اتاقه‌ای را که به تازگی اجاره کرده بودم به هیچکس در ایران نداده بودم. فرج با یک ساعت تأخیر زنگ زد. فضای گفت و گو به شدت رسمی بود. مطمئن بودم که چند نفر مراقب حرف‌هایش هستند. تأثیر آن را در سختی لحن و صدایش احساس می‌کردم. سؤال نکردم. فرج هم فقط از حال و روز بچه‌ها پرسید. نگران وضع روحی شان بود و تأثیری که این ماجرا می‌توانست بر آن‌ها داشته باشد. وقتی با بچه‌ها حرف زد، از تغییراتی که کرده بودند، پرسید. از اندازه‌ی قد و مویشان. بچه‌ها در سن بلوغ بودند و فرج نمی‌توانست شاهد شکوفایی شان باشد. به گمانم برای بیان وخامت اوضاع و ناامیدی مطلق اش چند بار تکرار کرد: «به اسماعیل بگو وسایل خانه را بفروشد و پولش را برایت بفرستد.» برای اینکه امیدوارش کنم، خبر دادم که به عضویت افتخاری PEN آلمان و انگلیس در آمده است. تلفن فرج، به اعتقاد برخی از بهبود وضعیت نوید می‌داد. به نظر من اما باجی بود که رژیم به افکار عمومی دنیا می‌داد. چهارشنبه ۲۲ اسفند ۱۳۷۵ (۱۲ مارس ۱۹۹۷) بار دیگر فرج تلفن کرد. این بار احساس کردم که بیشتر تحت کنترل است. به خود جرأت دادم و سؤال‌هایی هم از او کردم. درباره‌ی اینکه آیا وکیل دارد یا نه، و این که وکیلش تسخیری است یا انتخابی. جواب روشنی نداد و دوباره تکرار کرد که: «به اسماعیل بگو وسایل خانه را بفروشد و پولش را برایت بفرستد تا برای بچه‌ها کامپیوتر و دوچرخه بخری که به عنوان یادگار پدرشان برایشان بماند.» در این حرف‌ها پیامی بود که می‌گرفتم. پس از این تلفن، دوباره از او بی‌خبر ماندم.

در اعلام خبر تلفن‌های فرج گاهی دچار تردید می‌شدم. فکر می‌کردم که اگر خبر آن را علنی کنم رژیم بهره می‌برد و چهره‌ای انسان دوست از خود نشان می‌دهد. از سوی دیگر آگاهی از وضعیت فرج را حق مسلم همه‌ی کسانی می‌دانستم که با جان و دل برای آزادی فرج تلاش می‌کردند. بر تردیدهایم غلبه کردم.

اواسط فوریه، خانم الهه هیکس نماینده‌ی سازمان دیده بان حقوق بشر^{۱۰} به دیدارم آمد. پوزش می‌خواست که تا آن زمان سازمانش کاری برای فرج انجام نداده است. می‌گفت فاکس‌هایی دریافت کرده مبنی بر این که فرج با حکومت همکاری می‌کرده و در روابط مشکوکی بوده است. خانم هیکس با این وعده از من جدا شد که همه‌ی امکانات خود و سازمان دیده بان حقوق بشر را برای نجات فرج بسیج کند.

دعوت برای شرکت در مراسم همبستگی، دفاع و نجات جان فرج همچنان ادامه داشت. بیشتر دعوت‌ها از سوی پناهندگان سیاسی ایرانی ساکن شهرها و کشورهای اروپایی و آمریکایی بود که بیشتر با پشتیبانی PEN، سازمان‌های مدافع حقوق بشر، عفو بین‌الملل و گاه احزاب سیاسی و مطبوعات همراه بود. سفر به هلند و فرانسه، هر دو به همت انجمن دفاع از رشدی صورت گرفت، اما با نام سازمان‌های دیگر. این‌ها اما برای این بود که با نام رشدی، بار جرایم فرج را سنگین‌تر نکنند و وضعیت او را بیشتر به خطر نیندازند. بیشتر پشت‌صحنه بودند و گروه‌های دیگر را به جلو می‌رانند. مصاحبه با مطبوعات و رادیو تلویزیون‌های محلی هم برنامه‌ی همبستگی این سفرها بود. بدون استثناء همه جا با استقبال بی‌نظیر و محبت بی‌ریای مردم رو به رو می‌شدم. همبستگی عمیق مردم با من و فرج، به من نیروی مقابله با سختی‌ها و قدرت ادامه‌ی فعالیت می‌داد و روز به روز به نیروی عظیم نهفته در همبستگی بیشتر ایمان می‌آوردم.

اخبار فعالیت‌های سوئد را، مسعود مافان، داریوش کارگر و علی سرکوهی به من می‌رساندند. در انگلستان احمد ابراهیمی و مهدی فلاحتی گزارش‌هایی می‌دادند. در فرانسه ابراهیم آوخ، ناصر مهاجر، ناصر اعتمادی و محمد رضا معینی اخبار را به من می‌رساندند. زنده یاد پدر فضیلت کلام همه‌ی اطلاعاتیه‌ها را برایم فاکس می‌کرد. اسد سیف، دبیر وقت کانون نویسندگان (در تبعید) از فعالیت‌های کانون خبر می‌داد و عده‌ی بسیاری که نامشان را به یاد نمی‌آورم از جاهای مختلف تلفن می‌کردند و خبر می‌دادند. از میان کسانی که از هانوفر زنگ می‌زدند و مرا در جریان آن‌جا قرار می‌دادند غلام و علی را به یاد می‌آورم، کامران بزرگ‌نیا را و سیمین نصیری را.

آن روزها نیازمند کسانی بودم که تمام وقت با من باشند و در رسیدگی به کارها کمک کنند. نسرین بصیری و مجتبی - علی فتحی - تا حد ممکن کنارم می‌ماندند.

تا آوریل ۱۹۹۷ چندین بار به استکهلم، لندن، آمستردام و کپنهاگ رفته بودم. جلساتی که در پاریس برگزار شد اما از جنس دیگری بود. بسیاری از چهره‌های شاخص جنبش ملی، چپ و روشنفکری ایران در پاریس زندگی می‌کنند. حضور در برابر برخی از این چهره‌ها به راستی برایم دشوار بود. احساس شاگردی داشتم که در مقابل معلم‌های محبوبش نمی‌خواهد کم بیاورد. که می‌آورد. ناصر پاکدامن یکی از آن‌ها بود. او مشاور خوبی بود. آموخته بودم که همواره چند دید و نظر بهتر از یک نظر است. همیشه ابتدا با چند نفر مشورت می‌کردم. سپس آنچه را که با احساس و منطق هم‌خوانی داشت، برمی‌گزیدم. طرف‌های مشورت‌م را در تجربه‌ی فشرده چند ماهه یافته بودم.

از دیگر ویژگی‌های سفر به پاریس دیدار با خبرنگاران بدون مرز بود. سازمانی از جوانانی جسور و پرانرژی و متشکل. وقتی با خبر شدم که دفتر هواپیمایی ایران و خانه‌ی ایران در پاریس را اشغال کرده‌اند و تمام پنجره‌های این دفاتر را با عکس‌های فرج پوشانده‌اند شگفت‌زده

شدم. این روش نوع دیگری از اعتراض بود که چند بار به دوستان پیشنهاد کرده بودم اما استقبال نشده بود. اما تظاهرات جلوی در سفارت جمهوری اسلامی در همه‌ی کشورها مرسوم بود.

روز ۲۲ فروردین ۱۳۷۶ (۱۱ آوریل ۱۹۹۷)، خبرنگاران بدون مرز برایم در برلین کنفرانس مطبوعاتی گذاشتند. استقبال خبرنگاران از این کنفرانس بی سابقه بود. از اعلام خبر مرگ ابراهیم زالزاده چند روزی می گذشت. قرار بود حسین زالزاده (برادر او) و من در این کنفرانس مطبوعاتی شرکت کنیم. به دوستی که چند روز پیش تر خبر ناپدید شدن زالزاده را به من داده بود تاکید کردم هر چه زود تر خبر را پخش کنند. پاسخ داده بود که: «خانواده اش را تهدید کرده اند که اگر زنده‌ی زالزاده را می خواهند باید سکوت کنند.» چند بار با حسین زالزاده و خواهرشان تلفنی حرف زدم؛ از تجربه‌ی چند ماهه و ترس‌های روزهای اولم سخن گفتم و تاکید کردم اگر در باره‌ی فرج سکوت شده بود، تا به حال او زنده نبود.

حسین زالزاده، سیاهپوش برادر به برلین آمد؛ اما چون نگران امنیت و سلامت خانواده اش در ایران بود، در کنفرانس مطبوعاتی شرکت نکرد. می گفت: «بدون اجازه‌ی خانواده اش - که در ایران زندگی می کنند- کاری انجام نمی دهد.»

مدتی بعد حسین زالزاده تلفن کرد و گفت که از "منابع موثق" شنیده است که برادرش را به خاطر فاکس کردن نامه‌ی فرج به خارج، کشته اند. به او گفتم که فرج با زالزاده رابطه‌ای نداشت؛ نامه‌ی فرج از شیراز فاکس شده است و اسماعیل برادر فرج هم در مصاحبه‌ی مطبوعاتی اش به این کار اعتراف کرده است. حسین زالزاده قانع شد؛ اما این افسانه بارها و بارها بازگو شد.

وزرای خارجه‌ی کشورهای اروپا ۳ اردیبهشت ۱۳۷۶ (۲۹ آوریل ۱۹۹۷) در لوگزامبورک گرد می آمدند تا در باره‌ی ایجاد رابطه‌ی مجدد با ایران چاره‌ای بیندیشند و این کمی پس از صدور رأی دادگاه میکونوس بود و فراخوانده شدن سفرای اروپایی از ایران به کشورهایشان. جامعه‌ی اروپا به دنبال راهی برای برقراری ارتباط دوباره با جمهوری اسلامی بود. با نسرین در باره‌ی حضور در این اجلاس مشورت کردم. گفتم بهتر است که خودم تنها به لوگزامبورک بروم و با عکس‌های فرج و چند پلاکارت جلوی در ساختمان بست بنشینم و تقاضای کمک کنم. دوشنبه شب با یک ساک پر از فتوکپی فارسی و آلمانی نامه‌ای که به وزرای امور خارجه‌ی جامعه اروپا نوشته بودم و همین طور عکس‌های بزرگ شده فرج که آرش و بهار آن‌ها را روی مقواهای کلفت چسبانده بودند، به طرف لوگزامبورک حرکت کردم. قبل از این سفر، هوشنگ گلشیری و همسرش فرزانه طاهری که آن زمان در آلمان بودند به دیدن من و بچه‌ها آمده بودند. بی خبر از همه. شب و روزی را با ما گذراندند. برایم از تجربه‌های وحشتناک دستگیری ۳ روزه‌ی تابستان فرج تعریف کرد. گفت: «به فرج گفته بودند در خانه دارش خواهند زد و آن را

خودکشی جلوه خواهند داد. و قبل از آن باید وصیت نامه‌ی خود را بنویسد. «توضیح داد که چگونه او را وادار کرده بودند که به چند نفر زنگ بزند و قرار بگذارد. می‌گفت: «اما طوری حرف زد که فهمیدم. «شب برای خواب وسیله‌ی زیادی نداشتیم. با حسرت می‌گفت اون همه رختخواب را چه کار کردی؟ نگران بهار بود که ساکت بود و حرف نمی‌زد. بعدها هم هر وقت دوباره همدیگر را می‌دیدیم از حال و روز بهار می‌پرسید. می‌گفت بچه‌های ما گناهی ندارند. اما پا سوز زندگی‌های ما می‌شوند. پس از آزادی فرج از زندان هم به دیدن فرج رفته بود. یادش به خیر، همیشه اختلاف نظر داشتیم، اما رفیق نابی بود.

به لوگزامبورک رفتم. تنها همراه من سوزانا، خبرنگار یکی از روزنامه‌های صبح برلین بود که برای تهیه‌ی گزارش می‌آمد. دلم قرص بود که در لوگزامبورک تنها نیستم. می‌دانستم عده‌ای از دوستان پاریس هم به لوگزامبورک می‌آیند. پرویز نویدی از دوستان قدیمی فرج و زندانی زمان شاه و فریبا دوست نازنینم که ۸ سال را در زندان جمهوری اسلامی گذرانده بود. ۴ نفری با تاکی به طرف محل تشکیل جلسه حرکت کردیم. جمعیت انبوهی را که برای اعتراض به بازگشت سفرای اروپایی به ایران آمده بودند، نشانه‌هایی از هم جدا می‌کرد. گروهی با پرچم سه رنگ ایران با آرم شیرو خورشید؛ دسته‌ای با عکس‌های مریم و مسعود رجوی و گروهی که عکس‌های عزیزان از دست رفته‌شان را در دست داشتند. عکس فرج و پلاکارت‌هایی که برای آزادی او نوشته شده بود، در دست افراد این گروه بود. گروه‌های سه‌گانه برای رساندن پیام خود به اجلاس، در پی یافتن راهی بودند. من هم می‌خواستم نامه‌ای را که یک روز پیش برایشان فاکس کرده بودم، به دستشان برسانم. نمی‌شد. پس از مدتی خبر آمد که عده‌ای انتخاب شده‌اند تا با نمایندگان وزرای خارجه‌ی جامعه‌ی اروپا مذاکره کنند. به همراه نمایندگان گروه مان و به نمایندگی از طرف خودم به سمت سالن برگزاری جلسه روان شدم. یکی از دوستان آمد و گفت که انبوهی از خبرنگاران در سالن بزرگی مشغول کاراند و می‌توانم نامه‌ام را در میان آنها توزیع کنم. به کمک سوزانا نامه را کنار میز کار خبرنگاران گذاشتم. کارمان که تمام شد به طرف گروه بازگشتیم. به موقع رسیده بودیم. نوبت گروه ما بود. ما را به سالن کنفرانس راهنمایی کردند. ۲ نماینده‌ی این اجلاس به استقبال مان آمدند. آنان پس از شنیدن سخنان ما از وفاداری خود به میثاق حقوق بشر گفتند و این که در برقراری رابطه‌ی مجدد با ایران با جدیت به این مهم توجه خواهند کرد. همچنین اعلام کردند که آزادی فرج یکی از شرایط اصلی برقراری مجدد رابطه با دولت ایران است.

هنوز خبری از محاکمه‌ی فرج نبود. ۲۸ اردیبهشت ۱۳۷۶ (۱۸ مه)، یعنی بار سومی که فرج تلفن کرد، از تشکیل دادگاه پرسیدم. پاسخی نداشت. چند روز پس از این تلفن شایع شد که فرج در زندان سگته کرده است. به خبرنگاران بارها گفته بودم بیم آن دارم که فرج را در زندان بکشند و بگویند که سگته کرده است. شنیدن این شایعه ترس‌هایم را دوچندان کرده بود.

کابوس‌هایم وحشتناک تر و سردردهایم شدیدتر شده بود. در تهران و شیراز کسی از فرج خبری نداشت. از اسماعیل خواستم تا به هر وسیله‌ای که امکان دارد مسئله را روشن کند. اطمینان داشتم که تلفن او کنترل می‌شود. پس خطابم به آن‌هایی بود که حرف‌هایمان را می‌شنیدند. می‌گفتم وزارت اطلاعات باید به این شایعه پاسخ بدهد. اگر فرج بیمار است ما باید بدانیم. اگر سالم است خودش باید خبر سلامتی‌اش را - دست کم تلفنی - به مادرش بدهد. نمی‌دانم اسماعیل با چه کسانی در وزارت اطلاعات تماس می‌گرفت. اما می‌گفت: «این‌ها می‌گویند حال فرج خوب است و زنش (جو) ایجاد می‌کند.» می‌گفتم: «تا فرج خودش تلفن نکند اطمینانی به حرف آن‌ها ندارم.» این مضمون مکالمه‌ای بود که تقریباً هر روز بین من و اسماعیل رد و بدل می‌شد. از این که اسماعیل را در مقابل آنها قرار می‌دادم عذاب وجدان داشتم. اما چاره دیگری نبود. او از اول ماجرا، برای نجات فرج سنگ تمام گذاشته بود.

شور برپا کردن تظاهرات در برلین، نگرانی‌ام را تحمل پذیر می‌کرد. یکی از دلایلی که سبب شد استوار بمانم، همین همراهی‌ها بود. دست آورد این کوشش‌ها به من آرامشی نسبی می‌داد. "کانون نویسندگان ایران" (در تبعید)، ۳ خرداد ۱۳۷۶ (۲۴ ماه مه ۱۹۹۷) به اعتراض علیه سرکوب دگراندیشان در ایران، در شهرهای فرانکفورت و لندن فراخوان تظاهرات داده بود. بچه‌های برلین هم در همان روز تظاهراتی برپا کردند. این تظاهرات در مدتی کوتاه با همکاری و همیاری "کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین" و "مرکز آرشیو و اسناد" در برلین سازماندهی و اجرا شد.

۸ خرداد (۲۹ مه)، مادر فرج تلفن کرد و گفت که فرج به او زنگ زده است. می‌گفت: «صدای فرج از ته چاه می‌آمد. و وقتی گفتم شنیده‌ام که مریض بوده‌ای، صدای سوّمی گفتم، درست نیست.» همان روز فرج به مادرش گفته بود که دادگاهش تا ۱۰ روز دیگر تشکیل می‌شود. خبر تشکیل دادگاه فرج را هیچ مقام مسئولی در ایران تأیید نکرد. شاید این هم یکی از شگردهای رژیم بود برای گیج و گمراه کردن جنبشی که برای نجات فرج در اوج بود.

یکی از ابتکارهای تازه این جنبش رشد یابنده، تهیه‌ی کارت زیبایی بود با طرحی از علی رضا درویش. این کارت که ابتکار دوستان نورنبرگ بود، در سطح بسیار وسیعی چاپ و پخش شد. در پشت این کارت به نام آزادی و دموکراسی از کینکل وزیر وقت امور خارجه آلمان خواسته شده بود که موجبات آزادی فرج را فراهم کند.

کامران بزرگ نیا با کارگردانی و آته رایمر، مریم امینی، میترا گرشاسبی، سرور صاحبی و سهیلا ابطحی با بازی در نمایشنامه‌ای به نام "فرج سرکوهی منم" نوشته‌ی اکبر سردوزامی، به جنبش نجات جان فرج روحی تازه دادند. این تئاتر برای اولین بار در هانوفر در فوریه ۱۹۹۷ اجرا شد. قرار بود که روز اجرا من هم در هانوفر باشم. اما پس از خواندن کتاب چنان دلم به درد آمده بود که به کامران تلفن کردم و گفتم توان دیدن زجر فرج را در این نمایشنامه ندارم.

مادر فرج - ضیا تحقیق - بی پروا خبرها را می داد. نفرین می کرد و ناسزا می گفت. نمی نرسید و می گفت: «هر کاری دلشان می خواهد بکنند. اصلاً مرا هم ببرند پیش فرج.» تعریف می کرد زمانی که فرج و اسماعیل را دستگیر کرده بودند هاشمی بارها با او تلفنی حرف زده و یک بار تهدید کرده بود که با دو گلوله اسماعیل و فرج را می کشد. مادر فرج هم جواب داده بود: «کسی هم پیدا می شود که تو را بکشد.» بعد از چند بار که مادر فرج شجاعانه جواب او را داده بود، هاشمی گفته بود که فکر می کردم تو پیرزن بی سواد هیچی نمی دونی. مادر فرج یکی از مادران نمونه ی زندانیان سیاسی زمان شاه بود. فرج و دوستانش از "شیرزنی" های او حکایت ها داشتند. او منتظر جواب نامه هایی بود که برای مقامات رژیم فرستاده و تقاضای ملاقات کرده بود. می خواست ببیند آقای خاتمی برایش چه می کند. از بقیه ناامید شده بود. می گفت: «خاتمی که آنقدر ادعا دارد باید کاری کند.»

انتخاب خاتمی به ریاست جمهوری این امید را در برخی به وجود آورده بود که ماجرای فرج نیز به نوعی حل خواهد شد. این دیدگاه حتا در میان نزدیک ترین دوستانی که در این مدت به من کمک کرده بودند، وجود داشت و از این رو دیگر تمایل به هیچگونه فعالیتی نداشتند. جنبش رهایی فرج هم تا حدی از جوش و خروش اولیه افتاده بود. هر چند که هنوز تغییری در وضعیت فرج به وجود نیامده بود. در همین روزها بود که ناصر مهاجر از امریکا تلفن کرد و گفت: «کمپین دفاع از فرج را به امریکا بیاورید.» و از طرف گروه هایی مرا برای شرکت در جلساتی دعوت کرد. پیشنهاد خوبی بود. بعد از مدتی رخوت، زمینه ای بود برای فعال کردن دوباره ی جنبش. سفر طولانی بود و همزمان با تعطیلات تابستانی بچه ها. نمی خواستم آن ها را تنها بگذارم. نگرانی ام را به ناصر مهاجر گفتم. ترتیبی داد که بچه ها با من بیایند.

اولین برنامه ی تور امریکایی ام در برکلی کالیفرنیا بود. "شب همبستگی با نویسندگان و هنرمندان ایران و دفاع از فرج سرکوهی" از سوی "کمیته دفاع از آزادی و اندیشه بیان و نشر در ایران" برگزار شد که بسیاری از گروه ها و نهادهای مترقی از آن حمایت کردند.

اول تیر ۱۳۷۶ (۲۲ ژوئن) علی از سوئد خبر داد که از طرف وزارت اطلاعات با اسماعیل تماس گرفته اند و گفته اند دادگاه فرج تا ۲۴ ساعت دیگر آغاز می شود. اسماعیل قرار ملاقات خواسته بود و گفته بود که می خواهد فرج را ببیند. گفته بودند تا اتمام کار دادگاه ملاقات ممکن نیست. به حرف شان مطمئن نبودم. برای پرهیز از افتادن در دام تازه ای که هدفش بی اعتبار کردن اخباری بود که از سوی ما منتشر می شد، تصمیم گرفتیم موقتاً در این باره سکوت کنیم و تا اطلاعات بیشتر و دقیق تری به دست نیاوردیم، در این باره چیزی نگوییم. دوّم تیر توماس تلفن کرد. طبق اطلاعات او دادگاه فرج تشکیل شده و رأی آن قرار بود که در ۲۴ ساعت آینده صادر شود. ۳ تیر ۱۳۷۶ (۲۴ ژوئن ۱۹۹۷) رسید و از صدور رأی خبری نرسید. اما آیت الله یزدی در

همین روز در تهران در مصاحبه‌ی مطبوعاتی در مورد پرونده‌ی فرج اظهاراتی کرد که در روزنامه‌ی همشهری چهارشنبه ۴ تیر ۱۳۷۶ (۲۵ ژوئن) چنین آمد:

«... رئیس قوه‌ی قضائیه در پاسخ به سؤال خبرنگار خبرگزاری فرانسه در خصوص وضعیت پرونده‌ی فرج سرکوهی گفت: بخشی از تحقیقات مربوط به این پرونده انجام شده است و مقرر شده پرونده برای رسیدگی نهایی به محکمه ارسال شود. وی مهمترین اتهام فرج سرکوهی را جاسوسی ذکر کرد و گفت: اتهامات جانبی دیگری نیز در این پرونده وجود دارد که حفظ حقوق عمومی اجازه‌ی بازگویی آن را نمی‌دهد. آیت الله یزدی گفت: فرج سرکوهی و وکیل مدافعش می‌توانند پس از صدور رأی نسبت به آن اعتراض کنند.»

اولین بار بود که یک مقام عالی رتبه، فرج را جاسوس می‌خواند. حکم جاسوس در قوانین جمهوری اسلامی مرگ است. آیا افکار عمومی جهان را آماده‌ی صدور حکم اعدام او می‌کردند؟ یا این هم نشانی از دعوای جناح‌های مختلف حاکمیت بود. اعتراض را به اظهارات یزدی در بیانیه‌ی ۴ تیر (۲۵ ژوئن) به فارسی و انگلیسی چاپ شد بیان کردم.

حرف‌های یزدی، جنبش دفاع از جان فرج را به تکاپو انداخت و اعتراض عمومی را برانگیخت. صفحات روزنامه‌های ۲۵ و ۲۶ ژوئن بسیاری از روزنامه‌های معتبر جهان گوشه‌ای از این موج اعتراض را منعکس می‌کند. عفو بین‌الملل در بیانیه‌ی مطبوعاتی‌ای نگرانی خود را از محاکمه‌ی فرج در دادگاه انقلاب اعلام کرد. این سازمان یاد آور شد که فرج از حق داشتن وکیل محروم بوده. PEN در نامه‌ی محکمی به دبیر کل سازمان ملل متحد، خواستار رسیدگی به وضعیت فرج شد. وزارت خارجه آلمان اعلام کرد که با همکاری دیگر اعضای جامعه‌ی اروپا برای نجات جان فرج کوشش خواهند کرد. اتحادیه‌ی اروپا خواستار نظارت بر دادگاه فرج شد. گویا سفیر هلند، پنجشنبه ۵ تیر (۲۶ ژوئن) پیام کشورهای اروپایی را به دولت ایران داده بود. خبرنگاران بدون مرز در آلمان و فرانسه در پیام‌هایی به کهل و شیراک خواستار اقدامات فوری‌ی برای نجات جان فرج شدند. خبرنگاران بدون مرز در پاریس به عنوان اعتراض به اظهارات یزدی و برانگیختن حساسیت افکار عمومی فرانسه نسبت به سرنوشت فرج پنجره‌های خانه ایران و دفتر ایران ایر در پاریس را با عکس‌هایی از فرج پوشاندند. دیده بانان حقوق بشر نامه‌ای به یزدی نوشتند و آزادی فرج را خواستند. جامعه‌ی دفاع از حقوق بشر در پاریس از کمیسر عالی سازمان ملل خواست برای حمایت و دفاع از فرج هر گونه اقدامی را که می‌تواند انجام دهد.

نگرانی من اعدام او بود. این نگرانی زمانی که در نیویورک بودم و شایعه‌ی اعدام فرج را شنیدم تحمل ناپذیر شد. ۱۰ تیر (اول ژوئیه) بهروز از دوستان فرج شایعه‌ی اعدام فرج را به من گفت. منبع شایعه را نمی‌دانست. شبی بس دشوار را گذراندم. آن شب ناهید و بهروز در کشیدن

بار سهمگین این شایعه کمکم کردند. خیلی دیر به خانه رسیدیم. نسرین تلفن کرده بود و پیغام گذاشته بود که حتماً در هر ساعتی که به خانه رسیدم به او تلفن کنم. ساعت به وقت اروپا ۶ صبح بود. چاره‌ای نبود. زنگ زدم. نسرین گفت که شایعه‌ی اعدام فرج در برلین پخش شده است. برخی هم می‌گویند که او را اعدام نکرده‌اند اما حکم اعدام صادر شده است. نسرین با مادر فرج صحبت کرده بود. اما او خبری در این مورد نشنیده بود. تلخی‌ی سمج این خبر را نمی‌توانستم تحمل کنم. تا ۲ صبح پای تلفن بودم. بی نتیجه. صبح با اسماعیل تماس گرفتم. خبری نداشت. رادیو بین‌المللی فرانسه مسئله‌ی تشکیل دادگاه و صحت خبر حکم اعدام فرج را از دکتر پیمان، مهندس سحابی و زنده یاد داریوش فروهر جویا شده بود. پاسخ‌ها منفی بود. دوباره با نسرین تماس گرفتم. گفت که خبری از اعدام فرج در تلکس خبرگزاری‌ها نیست. ناصر مهاجر هم همین را تأیید کرد و اطمینان داد که این خبر شایعه‌ای بیش نیست. آن شب از شب‌هایی بود که آرام خوابیدم.

چند روز بعد بود که فهمیدم شایعه‌ی اعدام فرج را هییتی که با پول فراوان از ایران به آلمان آمده است به راه انداخته است. هدف این هیئت مقابله‌ی سیاسی-تبلیغاتی-روانی با کارزار حمایت از فرج بود. از دیگر شایعه‌هایی که همان زمان پراکنده شدند، خبر سگته‌ی قلبی فرج بود که به "عفو" دادند. این هیئت به خاطر هشیاری پلیس آلمان در همان روزهای اول فعالیتش در آلمان لو رفت. مقامات دادستانی آلمان حساب بانکی آن را توقیف کردند.

باید با چشمان بازتر و حواس جمع‌تر حرکت می‌کردم. هم زمان با پخش این شایعه‌ها از سوی وزارت اطلاعات بود که یکی از روزنامه‌نگاران خارج از کشور پیغام داد که با او تماس بگیرم. به او تلفن کردم. به نقل از "مسافری از تهران که در جریان خبرهای داخلی است" گفت: «دادگاه فرج تشکیل شده و او از خودش دفاع و همه‌ی اتهام‌ها را رد کرده است.» او اضافه کرد که می‌داند خاتمی شخصاً نزد یزدی رفته و با او در باره فرج گفت و گو کرده است. آقای علی رضا نوری زاده توصیه می‌کرد که اگر سر و صدا راه نیندازم و بیشتر مواظب حرف زدنم باشم فرج آزاد خواهد شد. "پیغام" شان را که گرفتم از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. باید دنبال کارم را می‌گرفتم.

اعضای PEN آمریکا در نشستی خصوصی، کارت عضویت افتخاری فرج را به من دادند. در نیویورک، شبی را با عده‌ای از ایرانیان گذراندم: در جلسه‌ای که برای نجات جان فرج برپا شده بود. مصاحبه با کانال تلویزیونی CBS از دیگر ره‌آوردهای این سفر بود. در شیکاگو، جلسه‌ای عمومی به ابتکار "درباره‌ی ایران" برگزار شد. در یکی از روزهای اقامت در شیکاگو، به پیشنهاد میزبانم آقای حمید اکبری با موریس کاپیتورن رئیس کمیسیون حقوق بشر ملل متحد، گفت و گوی تلفنی داشتم. محترمانه حرف زد. اظهار امیدواری کرد که در سفرش به اروپا مرا ملاقات کند.

از شیکاگو به واشنگتن رفتم و در برنامه‌ی "کمیته دفاع از جان و آزادی فرج سرکوهی" در منطقه شرکت کردم. زهره خیام و رحیم باجفلی، برنامه‌های مختلفی برایم تدارک دیده بودند. یکی از برنامه‌ها مصاحبه با یکی از ایستگاه‌های رادیویی بود. دیدار با رئیس عفو بین‌الملل منطقه و مصاحبه با نورا باستانی، خبرنگار واشنگتن پست، از دیگر برنامه‌ها بود. گفت و گوی مستقیم با ایران یکی از برنامه‌های هفتگی رادیو امریکا بود که از طریق ماهواره در ایران پخش می‌شد. ۲ بار مهمان این برنامه بودم. تلفن‌هایی که از ایران می‌شد سرشار از شهادت و همدردی مردم بود. با وجودی که از پیش آمادگی داشتم، اما وقتی مردی تلفن کرد و خود را مأمور وزارت اطلاعات معرفی کرد و گفت که دوره‌ی تخصصی تخلیه‌ی اطلاعاتی دیده‌ام، تعادل من به هم خورد. بعد از پایان برنامه به اسماعیل تلفن کردم. برنامه را دیده بود. نگران بود و می‌ترسید که کارهایم اثری منفی بر سرنوشت فرج داشته باشد.

در سفر به امریکا به بچه‌ها خوش گذشته بود. از برنامه‌هایی که برای من تدارک دیده شده بود، دور بودند. دوست نداشتند در جلسات شرکت کنند. از نگاه‌های دلسوزانه خوششان نمی‌آمد. بهار می‌گفت: «از اینکه مثل بدبخت بیچاره‌ها به من نگاه کنند بدم می‌آید.» رفتارشان چنان طبیعی و شاد بود که از برانگیختن حس ترحم دیگران جلوگیری می‌کرد. در این سفر در کنار انسان‌های مهربانی بودند که از هیچ کاری برای خشنودی بچه‌ها مضایقه نداشتند.

روزهای آخر اقامت در امریکا بود که از رادیو بی بی سی لندن زنگ زدند و خبر دادند که ایرنا در روز ۲۴ تیر (۱۵ ژوئیه) از قول ضیائی فر دبیر کمیسیون حقوق بشر اسلامی اعلام کرده است: «فرج سرکوهی به زودی در یک دادگاه علنی محاکمه خواهد شد.» روز چهارشنبه ۲۵ تیر روزنامه‌های ایران این خبر را منعکس کردند. ضیائی فر به خبرنگاران گفته بود که سرکوهی به او نامه‌ای نوشته و به ارتکاب بعضی جرایم اعتراف کرده است. ضیائی فر اضافه کرده بود: «سرکوهی در این دادگاه از حق داشتن وکیل برخوردار خواهد بود و اگر به دادگاه ثابت شود که او در ارتکاب جرایم نیت بدی نداشته تبرئه خواهد شد.» فرج هرگز به ضیائی فر نامه‌ای ننوشت بود. گفته‌های ضیائی فر آن خوش بینی را که با انتخاب خاتمی نسبت به سرنوشت فرج به وجود آمده بود و بعد از صحبت‌های یزدی فروکش کرده بود، دوباره دامن زد. خبرنگار بی بی سی هم از موضع من خوش نیامد؛ چون به جنبه‌های منفی صحبت‌های ضیائی فر پرداخته بودم و گفته بودم که حرف‌های آن آقا ضمانتی ندارد. وعده‌های ضیائی فر مثل وعده‌های قبلی هیچ وقت عملی نشد و فرج در دادگاه مخفی و بدون وکیل محاکمه شد. به نامه‌های متعددی که مادر فرج و اسماعیل برای مقامات رژیم نوشته بودند و در آن‌ها درخواست ملاقات با فرج را داشتند هرگز جوابی داده نشده بود. گفته بودند این کار در حوزه‌ی فعالیت وزارت دادگستری است. وقتی درخواست خانواده فرج برای دیدار او به جایی نرسید، شیرین عبادی به وکالت از سوی مادر فرج

انتخاب شد تا چاره‌ای کند. آمد و شده‌ای او به کمیسیون حقوق بشر اسلامی و دیدار با مسئول قوه‌ی قضائیه هم بی اثر بود. وزارت اطلاعات برای کوتاه کردن دست خانم عبادی به مادر فرج گفته بود که برای ملاقات باید خودش شخصاً درخواست کند. او که بارها این درخواست را بی حاصل نوشته بود، چاره‌ای جز تمکین نداشت.

مادر فرج و اسماعیل با توجه به شرایط و امکانات خود برای نجات فرج فعالیت می کردند. من و علی با توجه به امکاناتی که در خارج از کشور داشتیم سرگرم فعالیت بودیم. قرار گذاشته بودیم که با خانواده‌هایمان بحث نکنیم. عقب نشینی‌های رژیم در برخی مقاطع من و علی را متقاعد کرده بود که تنها راه، ادامه و استمرار جنبشی است که در سراسر آمریکا و اروپا راه افتاده بود.

یک هفته پس از بازگشت از آمریکا به دعوت PEN کانادا و نشریه‌ی شهروند، راهی کانادا شدم. در "شب هم صدایی" که "سازمان دفاع از زندانیان سیاسی"، در اعتراض به کشتار و سرکوب زندانیان سیاسی در ایران برگزار کرد، ایرانیان ساکن تورنتو مرا با آغوش باز پذیرفتند. PEN کانادا مصاحبه‌ای تدارک دیده بود که "انجمن دفاع از روزنامه نگاران در بند" و نماینده‌ی بخش حمایت از نویسندگان زندانی‌ی "انجمن قلم" و رضا براهنی در جلسه شرکت داشتند. "ایزابل هری"، مسئول سیاستگذاری PEN کانادا، در دیداری که با او داشتم آگاهم کرد که گروهی به نام "گروه تماس" متشکل از وزرای خارجه ۲۰ کشور اروپایی و کانادا تشکیل شده که برای آزادی فرج تلاش می کند. با رئیس کمیسیون خارجی‌ی پارلمان کانادا "بیل گراهام" هم دیداری داشتم، قول داد که هم شخصاً، هم از طریق وزارت خارجه و هم به کمک کشورهای اروپایی "امکان پذیرش ایران برای آزادی فرج" را بیشتر کند.

۲ ماه از ادعای یزدی و اتهام جاسوس بودن فرج گذشته بود و هنوز دادگاهی تشکیل نشده بود. ۸ شهریور (۳۰ اوت) روزنامه جمهوری اسلامی فرج را نویسنده‌ای ضد انقلاب نامید. این خبر بر نگرانی‌هایمان افزود. چه خیالی در سر داشتند؟ یک روز پس از چاپ خبرهای جعلی در روزنامه جمهوری اسلامی، به ۸ نفر از اعضای خانواده فرج در شیراز اجازه دادند که برای ۸ دقیقه فرج را از پشت شیشه ببینند. صبح زود به خانه‌ی اسماعیل تلفن کرده و گفته بودند که آن‌ها می توانند در زندان اطلاعات شیراز فرج را ملاقات کنند. اما گریه امان نداده بود و از آن هشت نفر کسی نتوانسته بود با فرج صحبت کند. تصویری که از فرج می دادند وحشت آور بود؛ پیرمردی خمیده. ۱۸ روز پس از ملاقات فرج با خانواده اش در شیراز (۲۷ شهریور ۱۳۷۶، ۱۸ سپتامبر ۹۷)، فرج به ما تلفن می زند و چون در خانه نبودیم، پیغام می گذارد که به جرم تبلیغات سوء علیه جمهوری اسلامی به یک سال زندان محکوم شده است و با احتساب زمانی که در زندان بوده، ۸ بهمن آزاد خواهد شد. وقتی چند روز گذشت و هیچ مقام مسئولی در ایران چنین حکمی را اعلام و تأیید نکرد، صدای ضبط شده‌ی فرج را برای بخش در همه‌ی رادیوهای فارسی زبان

فرستادم؛ سندی بود انکارناپذیر و دیگر کسی نمی‌توانست او را به جرم جاسوسی، همکاری با ساواک شاه، زنا و ... متهم کند.

چند روز بعد، ۸ مهر ماه (۳۰ سپتامبر) به فرج ملاقات حضوری دادند. تعدادی از افراد خانواده‌ی فرج به اتفاق پدر و مادرم در یکی از دفاتر دادگاه انقلاب و با حضور مأموران امنیتی، فرج را ملاقات کردند. می‌گفتند که روحیه‌ی فرج خیلی خوب است. خوشحال شدم. کمتر نگران آسیب‌های جسمی‌اش بودم که معالجه می‌شد. مایه‌ی نگرانی‌ام زخم‌هایی بود که روح سرکش او خورده بود. خوشحالی‌ام از روحیه‌ی خوب فرج، با شادی اجرای تأثیر "نگاه کن اروپا" ی قاضی ربیع‌حوی و به کارگردانی و بازی‌گری "هارولد پینتر" در لندن (۱۳ مهر، ۵ اکتبر) دوچندان شد. پس از اعلام محکومیت یک ساله‌ی فرج باز دوبارگی در میان دوستان نزدیک و همراهم به وجود آمد. عده‌ای بر این نظر بودند که باید تا روز آزادی فرج صبر پیشه کرد و نباید به حساسیت رژیم دامن زد. من و عده‌ای دیگر اعتقاد داشتیم که این کارزار باید تا آزادی فرج و خروج او از ایران ادامه یابد. ۱۲ آبان ۱۳۷۶ (۲ نوامبر) نامه‌ای به نام فرج خطاب به وزیر پیشین اطلاعات، قلاچیان، در روزنامه جمهوری اسلامی به چاپ رسید. نامه جعلی بود. نه انشاء و نه دست خط، از آن فرج نبود. چه قصدی از چاپ نامه داشتند؟ در اعتراض به چاپ این نامه در تاریخ ۲۰ آبان (۱۱ نوامبر) بیانیه‌ای نوشتم. قبل از چاپ این "نامه" اسماعیل گفته بود شایعه‌ای بر سر زبان‌هاست که مدارک تازه‌ای جعل کرده‌اند و می‌خواهند دادگاه تازه‌ای برای فرج تشکیل و حکم او را تغییر دهند. چاپ نامه نگرانی‌ی اسماعیل را بیشتر کرده بود. به همین دلیل نامه‌ای به ضیائی فر نوشت و خواست که از موقعیت خود استفاده کند و شرایط آزادی‌ی به موقع فرج را فراهم آورد.

در خبر بود که سفیر آلمان به ایران باز می‌گردد. نامه‌ای سرگشاده به کینکل وزیر خارجه‌ی آلمان نوشتم. از چاپ نامه‌ای به اعضای فرج در ایران گفتم و از امید بر باد رفته‌ی خود و بسیاری از ایرانیان خارج کشور که تصور می‌کردیم آزادی فرج یکی از شرایط ایجاد رابطه‌ی مجدد آلمان با ایران است. از او خواستم که در مذاکرات خود با مقامات جمهوری اسلامی، سرنوشت فرج را فراموش نکند. برخلاف کهل، کینکل به نامه‌ام پاسخ داد. او نوشت که شخصاً ماجرای فرج را دنبال کرده است و اکنون که سفیرشان به ایران باز می‌گردد، قضیه‌ی آزادی فرج را جدی‌تر دنبال خواهند کرد. ۲ تن از اعضای سازمان دفاع از حقوق بشر آلمان نیز نامه‌ای برای کینکل فرستادند و نگرانی خودشان را از چاپ نامه بیان کردند. آن‌ها خواستار اقدامی مؤثر از سوی وزارت خارجه آلمان شدند.

هر چه به زمان آزادی فرج نزدیک می‌شدیم نگرانی‌مان افزون‌تر می‌شد. آیا واقعا آزادش می‌کنند؟

در نتیجه اعتراض‌های مکرر، سرانجام فرج به زندان اوین منتقل می‌شود. مادر فرج نگران پسرش بود و طولانی شدن مدت زندان او. از ما خواست برای فرج کاری بکنیم. هر وقت احساس می‌کردند اوضاع وخیم است، خواستار فعالیت ما بودند. آن چه تا آن روز روی داده بود، ساده نبود. آجر روی آجر و سنگ روی سنگ چیده شده بود تا دیواری شود و بر سر رژیم فرو ریزد. بی توهم، و با اتکا به وجدان‌های آگاه، به این جا رسیده بودیم و رژیم چاره‌ای جز آزادی فرج نداشت و فرج ۸ بهمن ۱۳۷۶ (۲۸ ژانویه ۹۸) آزاد شد.

دوباره مصاحبه‌ها شروع شد. از حال و روز فرج به خبرنگاران گفتم؛ اما افزودم که حکایت فرج هنوز تمام نشده است. تا لحظه‌ای که فرج به خارج از کشور نیامده است حکایت همچنان باقی است. در تلفن به من گفتم که اوراق هویت او را گرفته‌اند و اجازه‌ی خروج ندارد. کشتن او کار ساده‌ای بود. پس از پخش اخبار، سیل اعلام نارضایتی‌ها سرازیر شد. عده‌ای تا آن جا پیش رفتند که گفتند خودش جای امن نشسته و فرج را که هنوز در چنگال آنهاست دم تیغ داده است. این کمترین اتهامی بود که به من زدند. خیلی‌ها می‌گفتند باید از آزادی فرج سپاسگزاری کرد. حتی خرده گرفتند که چرا نداشتن اوراق هویت او را باز گفته‌ام.

یکی از گزارشگران رادیویی فارسی زبان، به من گفت که بخشی از صحبت‌هایم را سانسور کرده است، زیرا ترسیده است که حرف‌هایم موقعیت فرج را به خطر اندازد. پرسیدم که اگر بدون اشاره به وضعیت وخیم فرج، تنها خبر آزادی او را می‌دادم و نمی‌گفتم که هنوز نگران جان او هستم به سود او بود؟ اگر باور داریم که آزادی فرج نتیجه‌ی فشار افکار عمومی جهان بر رژیم بوده است چرا نباید از این فشار برای خروج او از ایران استفاده کنیم؟

PEN امریکای رضایت‌مندی خود را از آزادی فرج با انتشار نامه‌ای نشان داد و خواستار اجازه‌ی خروج فوری او از ایران شد. حالا سیل دعوت نامه‌ها بود که به ایران سرازیر می‌شد. دعوت برای سخنرانی، شرکت در اجلاس سالیانه **PEN** کشورهای مختلف، استفاده از بورس و ... تنها راه فشار بر رژیم و رئیس‌جمهور خاتمی. دعوت نامه‌ها زمینه‌ای بود برای پی‌گیری خواست دریافت گذرنامه. ۳ ماه پس از آزادی از زندان سرانجام به فرج پاسپورت و اجازه خروج دادند.

۲۷ اسفند ۱۳۷۶ (۱۸ مارس ۹۸) ۵۰ نویسنده‌ی داخل کشور نامه‌ای به خاتمی نوشتند:

«ما فعلاً قصد نداریم از آن چه در این دو سه ساله بر نویسندگان رفته است سخن بگوییم و همچنین نمی‌خواهیم به آن چه بر فرج سرکوهی رفته، اشاره کنیم. اما نمی‌توان نادیده انگاشت که اکنون او به بهانه‌های گوناگون از داشتن گذرنامه و حق شهروندی و قانونی سفر به خارج محروم مانده... ما نویسندگان معتقدیم که آزادی نویسنده هنگامی تحقق می‌یابد که امکان مشارکت تبادل نظر و فعالیت در عرصه‌های فرهنگی-ملی و جهانی- فراهم آید. از این رو به ایجاد هر گونه مانعی در راه سفر این

نویسنده برای شرکت در نشست‌های فرهنگی و دیدار خانواده‌اش معترضیم. « همان روز ۴۰ نفر از نویسندگان، روزنامه نگاران و شرق شناسان آلمانی به خاتمی نامه‌ای نوشتند و اجازه‌ی خروج فرج از ایران را خواستار شدند.

پارلمان نویسندگان اروپا، فرج را به عنوان نویسنده‌ای که می‌تواند در سال ۱۹۹۸ از بورس "پناه شهرها" استفاده کند، برگزیدند. طرح "پناه شهرها" برای نویسندگانی است که در کشور خود مورد آزار قرار گرفته‌اند. شهر فرانکفورت آمادگی خود را برای "پناه" دادن به فرج اعلام کرد.

۳۰ مارس ۱۹۹۸ رئیس‌نمایشگاه کتاب فرانکفورت و مسئول فرهنگی شهرداری این شهر در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد تا زمانی که فرج نتواند از ایران خارج شود، به اعتراض خود ادامه خواهند داد. سرانجام به فرج پاسپورت و اجازه‌ی خروج از کشور دادند. سه ماه پس از آزادی‌اش.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۷۷ (۶ می ۱۹۹۸) پای فرج به خاک آلمان و فرودگاه فرانکفورت رسید. به دلایل امنیتی، تنها من و بچه‌ها، علی برادر فرج و آرنه روت که از سوئد آمده بود و توماس درگر اجازه یافتیم که به استقبال فرج برویم. رالف بکر عکاس هم بود. او شادمانی ما را به دنیا نشان داد. دنیایی که جان انسانی را نجات داده بود. ■

درد مشترک

زهرا امینی

در باره‌ی چند و چون زندگی‌ی خانواده‌ی زندانیان سیاسی پس از به بند کشیده شدن جگرگوشه گان‌شان، کارچندانی صورت نگرفته است. تا جایی که من می‌دانم آن اندک کاری هم که صورت گرفته، بیشتر به درد و رنج‌شان پرداخته، تا تلاش‌ها و مبارزاتشان. مبارزه‌ای که نه وسعتش کم بوده و نه اهمیتش. و من در این مختصر می‌خواهم به این موضوع بپردازم: به مبارزه‌ی خانواده‌های زندانیان سیاسی ایران، در فاصله‌ی سال‌های ۶۸ - ۱۳۶۰.

این مبارزه از همان روزهای اولِ بازداشتِ زندانی‌ی سیاسی شروع می‌شود. از همان روزهایی که ارتباط ما با بیرون قطع می‌شد، خانواده‌هایمان به تکاپو می‌افتادند. برای این که از مارد و نشانی یابند، روزها بلکه هفته‌ها به هر دری می‌زدند و از پا نمی‌نشستند. پس از این که محل زندان ما را می‌یافتند، مرحله‌ی دیگری از مبارزه آغاز می‌شد؛ مرحله‌ی رساندن وسایل اولیه‌ای چون مسواک، خمیر دندان، لباس زیر و... به ما. این مرحله توأم بود با دلهره و نگرانی‌های بسیار نسبت به سلامت جسمی و روحی ما و در نتیجه چک و چانه زدن‌های بی‌پایان برای گرفتن قرار ملاقات.

اولین باری که به خانواده‌ام "ملاقات" دادند، بیشتر از سه ماه از بازداشت من می‌گذشت. در این مدت در بی‌خبری مطلق نسبت به هم به سر می‌بردیم. من البته دلیلِ موجهی برای نگرانی نسبت به حال و روز آن‌ها نداشتم. اما آن‌ها، آن سه ماه را چگونه زیسته بودند؟ مادرم در تمام مدت ملاقات ۱۰ دقیقه‌ای مان، می‌خواست که من چادرم را کنار بزنم تا خوب سر و صورتم را ببیند و اطمینان حاصل کند که دخترش سالم است و دچار نقص عضو نشده است. در چند سالی که در زندان بودم، با همین حالت نگران به ملاقاتم آمد. همواره فکر می‌کرد بلائی به سرم آورده‌اند؛ به خصوص وقتی برای تنبیه بیشتر، "ملاقات"ها را قطع می‌کردند و خانواده‌ها را از بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌شان محروم می‌ساختند. در دوره‌های متناوب قطع ملاقات‌ها - که گاهی

چند هفته و گاه چند ماه به درازا می کشید. نگرانی خانواده‌هایمان دو چندان می شد. راهی برای تماس با ما و کسب خبر نداشتند؛ مگر آمدن به اوین و پرس و جو از نگهبان‌ها و "اطلاعات" زندان. نیز ردّ و بدل کردن شنبه‌ها و شایعات با دیگر خانواده‌ها.

در چنین روزهایی بود که مادرم دریافت که دردها مشترک است؛ و دردهای مشترک پیوندها را با خود آورد. بعد از هر ملاقات از هم می پرسیدند: «همه جای بدنش سالم بود؟ خواستی که چادرش را کنار بزند تا ببینی با او چه کرده‌اند؟ راستی آن پاسدارالدنگ که پشت سر بچه‌هایمان ایستاده بود، چه غلطی می کرد؟ حتّاً پشت شیشه‌ها هم از ما و بچه‌هایمان هراس دارند؟ دیدی نگذاشتند که خانم صبحی از ده دقیقه وقت ملاقات استفاده کند؟ به محض این که با بچه‌اش شروع کرد به کُردی حرف زدن، عربده کشان ملاقات را قطع کردند! دیدی وقتی خانم مهدوی پرسید چطور می تواند پول به بچه‌اش برساند، او را به باد فحش گرفتند! خدا می داند که ملاقات بعدی را چه وقت بدهند! اگر اصلاً بدهند...»

بالاخره و به اجبار، مسئولان زندان خودشان را جمع و جور کردند و ملاقات‌ها تا حدودی منظم شد؛ هر چند که توهین‌ها و تحقیر کردن‌هایشان سر جای خود ماند، و همچنین وحشت از تنبیه و قطع ملاقات. از این پس سئوال‌ها کمتر درباره‌ی کیفیت غذا، اندازه‌ی جای خواب و آب سرد و گرم حمام بود. بیشتر در ملاقات‌ها سراغ عزیزان دیگری را می گرفتیم که نگران‌شان بودیم و آنها هم از حال و روز هم‌بندانم می پرسیدند. و این هم دلی چه شگفت آور می نمود و چه شادی آور بود. از زندان که آزاد شدم، تازه فهمیدم که خانواده‌ها چه می کشند؛ چه گونه با نگرانی‌هایشان دست و پنجه نرم می کنند و چه گونه بی خبری را تاب می آورند. آن موقع بود که دریافتم این انسانهای دردمند - که بسیار کمتر از فرزندان‌شان درس انقلاب آموخته بودند - چه مقاومند. پایداری و همبستگی‌ی میان آنها مرا با احساسی آشنا کرد که پیشتر با آن بیگانه بودم. چرا که مادرم، تا پیش از دستگیری، مرا از انجام هر فعالیت سیاسی منع می کرد و تکیه کلامش این بود: «با این کارها، آخر سر خودت را بر باد می دهی.» و می دانستم که دیگر رفقا هم کم و بیش در چنین مجادله‌هایی خود را بالا کشیده‌اند. و می دیدم که ترس مادرم ریخته است و حالا حاضر است که در همبستگی با دیگران اندکی از خودش مایه بگذارد.

از آزادی من دو سالی نگذشته بود که خمینی جام زهرش را سر کشید و به آتش بس با عراق تن داد. مجاهدین که به چند شهر مرزی حمله کردند، حاکمان هار شدند. من هم دچار وحشت شدم؛ چون می دانستم که فشار بر زندانیان بیش از پیش می شود. خانواده‌ها هم در بیم و دهشت به سر می بردند. گویا احساس می کردند که حادثه‌ای شوم در کمین است. و آن حادثه‌ی شوم چه زود فرا رسید. به یک باره ملاقات‌ها قطع شد. پاسداران و نگهبانان زندان از هر گونه تجمع خانواده‌ی زندانیان جلوگیری می کردند و آشکارا از همدلی و همبستگی میان‌شان خشمگین بودند.

آنهایی که در سال خونبار ۶۰، خبر اعدام عزیزان خود را از پشت درهای اوین گرفته بودند، انگار هشیارتر بودند. با این که وجودشان درد بود، به آگاه کردن سایرین می پرداختند: آخر همه، همدیگر را می شناختند و از حال و هوای آیدین ها، نگارها، سپهرها و ... باخبر بودند. آخر آیدین و نگار و سپهر را گاه در آغوش گرفته، خوابانده بودند. آخر خبر داشتند که نگار، بارها از دیوار شیشه ای گذشته، به حریم زندان راه یافته و در بندیان را لمس کرده. با خبر بودند که سپهر به آرزوی دست نیافتنی شان دست یافته و وقتی به وصال پدر رسیده، چه سخت از او جدا شده. آخر خبر داشتند این آیدین بوده که یادگار پدر را از زندان بیرون آورده؛ مکه ی پنج تومانی ای که روزها سائیده شده بود تا نقش دل بر آن کنده شود و عشق و آرمان های پدر را به دلدار رساند. از زبان مادر بزرگ آذرخش شنیده بودند که او تا مدت ها بعد از ملاقات سعی داشت با استدلال کود کانه اش همگان را قانع کند که لباسش "تمیس" است و به این ترفند، چند روزی با بوی "یوسف اش" بود. بدین سان بود که با تجربه ترها به مادر آیدین، به مادر نگار، و به مادر سپهر دلداری می دادند. و بدین سان بود که فرخنده و طیبه و میترا شهادت بیشتری یافتند و در برابر پاسداران ایستادند. و بدین سان بود که همه در کنار هم ساعت ها به انتظار می ماندند و به هم می رسیدند.

سرانجام آن انتظار هولناک به سر آمد و به خانواده ها گفته شد که برای تحویل گرفتن ساک ها به در اوین مراجعه کنند. و صف خانواده ها به راه افتاد. برخی در حالی که بغض شان را فروخورده بودند، با گردنی افراشته، ساک عزیزشان را تحویل می گرفتند. پاسداران اما می کوشیدند که از داغ دیدگان تعهد بگیرند که از برگذاری هر گونه مراسمی خوداری کنند. بیهوده بود. پُرسه پشت پُرسه بود که برگذار می شد؛ پُرسه هائی که کمتر حالت عزاداری سنتی داشتند و بیشتر حالت مراسم یادبود لائیک. به جای خرما، شیرینی بود و به جای صدای قرائت قرآن، نوای تار. و بودند همسرانی که لباس سیاه به تن نداشتند و گل سرخ به سینه داشتند. عکس و اسلاید و کاردستی و چه بسا وصیت نامه ی عزیز از دست رفته هم، در گوشه ای از اتاق خودنمایی می کرد؛ وصیت نامه های سانسور شده و پر از خط خوردگی. ناصر چقدر دلش می خواسته که با آیدین به دوچرخه سواری برود؛ منوچهر رشد غنچه های بهاری را نوید داده بود. و در بزرگداشت مسعود که بر زیبایی زندگی تأکید کرده بود، چند تا از شاگردان ۱۵ ساله ی کلاش می خواندند:

«آری آری زندگی زیباست، زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.

گر بیفروزش، رقص شعله اش از هر کران پیدااست،

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

و چه استوار بودند در میان جمع، آن ها که شبانه به سراغ ساک ها می رفتند؛ و با دقت برای

چندمین بار ساک‌ها را وا می‌رسیدند، تا که شاید چیزی، تکه کاغذی، یا نامه‌ای بیابند نمودارِ آخرین روزهای زندگی همسر، پدر، و پسرشان. و چنین بود که در می‌یافتند او در لحظه‌ی اعدام بهترین شلوارش را به تن داشته و با کفش به استقبال مرگ رفته.

در اولین نوروزِ آن سالِ شوم که خانواده‌ی جان‌باختگان به قصدِ برگزاری مراسم سالِ تحویل به خاوران رفتند، درهای گورستان را بسته یافتند. وقتی اعتراض‌شان به جایی نرسید، گل و گیاهی که با خود آورده بودند را به نرده‌ها آویختند و مراسم سالِ تحویل را برگزار کردند. و این کار "جرم" قلمداد شد و چند تنی از پدرها و مادرها بازداشت شدند.

و به رغم همه‌ی محدودیت‌ها، آزارها و تهدیدها، تردیدی به خود راه ندادند که اولین سالگردِ کشتارِ بزرگِ زندانیان سیاسی ایران را برگزار کنند؛ خودشان، و به شکلی هماهنگ و سازمان یافته. خانواده‌ها برای تدارکِ این مراسم، چندین ماه جلسه گرفتند و بحث و مشورت کردند. سرانجام پس از این که ۱۱ شهریور را به عنوان "روزِ فاجعه ملی" برگزیدند، به هرآن که در بیرون از مرزها مؤثر می‌شناختند خبر را رساندند؛ به ویژه به رادیوها و رسانه‌های خارجی.

از ساعت ۶ صبح، تجمع در برابرِ اصلی‌ی "خاوران" آغاز شد. هر از چند دقیقه، مینی بوسی که پارچه‌ی سیاه عزاداری به دورش کشیده شده بود، از راه می‌رسد و شماری از سوگواران از آن پیاده می‌شوند. رفته رفته تجمع بزرگ و بزرگ‌تر شد. همین جا بود که با خانواده‌ی یکی از هم‌بندیان سابقم آشنا شدم. مادرِ خانواده که قاب‌های عکسِ دختر و داماد و پسر و عروسش را در دست داشت، برایم تعریف کرد که:

«یکی از روزهایی که بر سرِ مزارِ جمعی نشسته بودم، می‌بینم که یک آمبولانس واردِ خاوران می‌شود. آمبولانس را یک اتومبیل سپاه دنبال می‌کرد. آمبولانس در نقطه‌ای متوقف می‌شود. چند نفر از سرنشینانِ دو اتومبیل پیاده می‌شوند و به سرعتِ برقی زمین را می‌کنند. در چشم به هم زدنی گودالِ کم عمقی درست می‌کنند و جسدی را در درونِ آن چال می‌کنند. پس از این که کارشان تمام می‌شود، اتومبیل‌ها می‌روند. خودم را به آن گور می‌رسانم. زمین را می‌کنم. به جسد می‌رسم. خاک را کنار می‌زنم. خشکم می‌زند. دخترم بود. کفن هم حتا نداشت. آخر حاضر نبودند که کافرِ محارب با خدا را کفن کنند.»

آن روز، پیش از آنکه مراسم شروع شود، تعداد بسیاری را دستگیر می‌کنند، به کمیته‌ی شهر ری می‌برند و در حیات آنجا ساعت‌ها نگه می‌دارند. در ساعت ۳ بعد از ظهر تعدادی را آزاد می‌کنند و سایرین - و از جمله من - را سوار مینی بوس می‌کنند و به کمیته انقلاب می‌برند.

این دستگیری‌ها اما مانع از آن نشد که سالگردها برگزار شود و خانواده‌های زندانیان سیاسی

از مبارزه باز بایستند. ■